

لفظ الله

۸

داستان کوتاه

عباس صحرائی

ناشر: انتشارات گذرگاه

فهرست

نگاه به لایه های درونی اجتماع.....	نسرین مدنی
چهره ای دیگر.....	صفیه ناظر زاده
تولدی دیگر.....	نوید یآوری
آگهی استخدام.....	9
غنچه.....	13
طرح یک حسرت.....	30
نازنین.....	32
اوهام.....	39
لفظ الله.....	43
زبان ایما.....	48
پیوک.....	50

آگاهی از لایه های درونی اجتماع نسرین مدنی *

لفظ الله،

با مجموعه داستان های خوب، از دیگر مجموعه داستان های نویسنده ی کهنه کار ، آقای عباس صحرایی است.
زمانی که داستان " پیوک " به صورت تک داستان منتشر شد من نقدی بر آن نوشتم.
نمی دانم برای تغییر دیدگاه و نگرشم درباره ی این داستان، گناه را به گردن گذر زمان بیندازم یا به گردن خواندن مکرر این داستان با دقت بسیار روی کلمه به کلمه ی آن.
این داستان یکی از اجتماعی ترین داستان های نویسنده است که در آن موضوع، خود، آینه ی تمامی کژی ها و ناراست های قومی و فرهنگی در محیطی بسته و دورافتاده و فراموش شده است

سومین باری که این داستان را خواندم مانند بار نخست عواطف انسانی ام به غلیان آمد.
این داستان اگر نتوان گفت داستانی درخشان است اما می توان اذعان داشت داستانی خواندنی برای آگاهی از لایه های درونی اجتماع است.

از داستان های مورد علاقه ی من در این مجموعه داستان، داستان " لفظ الله " است و آن پسرک کنجاو که

" گوشش را برای شنیدن زنانه ترین حرف ها مانند دفتر مشقش پهن می کرد"،
انصافا حال و هوای داستان مرا به حیاط خانه ای درندشت با اتاق های متعدد کنار هم و حوض میان آن و... برد.

اتفاقات پیش پا افتاده در بستر آن اجتماع زنانه نمودی وسیع می یابد. به بیانی دیگر کشش قلم توانای نویسنده ما را با خود به دنیای موضوعاتی می برد که نه عاشقانه اند و نه فلسفی و نه معناگرایانه و... با وجود این خواننده از خواندن داستان لذت می برد.
از دیگر داستان های مورد علاقه ی من، داستان " غنچه " است. اگر چه این داستان در این مجموعه تعدیل گردیده است، از آنجا که از مشتریان نوشته های نویسنده هستم از این داستان لذت بردم. احساس من به این داستان چه پیش از سانسور و چه بعد از آن مانند احساس علاقه ی هنردوستی است به مینیاتور های فرشچیان که هم از تابلوی عزاداری بر سر اسب حسین (ع)، ضامن آهو و... به وجد می آید و هم از رقص قلم بر پیکر زن و برجستگی ها و پیچیدگی ها و طنزهای آن.

ضمن آنکه باور تام دارم که نیازی به سانسور در این داستان نبود چراکه وجود توصیف و تشبیه اعضای زن - که به تیغ ضرب و جرح جراحی شد- نه به دلیل لذت بلکه به دلیل بدیع بودن و موجود نبودن آن یا به ندرت موجود بودن آن در نوشته های ادبیات، در این داستان لازم می دانستم.

در هر حال با مجموعه ای دیگر از نویسنده ی نام آشنا در داستان کوتاه در فضای مجازی مواجهیم که خواندن آن را به خوانندگان ایرانی توصیه می کنم.
دوست دارم بدانم در حال حاضر چه داستانی در ذهن آقای صحرایی در حال شکل گیری و قالب گیری است.

* نویسنده

چهره ای دیگر صفیه ناظرزاده *

داستان های این مجموعه نوسانات ذهنی نویسنده را هم از لحاظ روحی و احساسی و هم از لحاظ قدرت نویسندگی به خوبی می نمایاند...
و این اختلاف در هر دو زمینه را، از مقایسه داستان " پیوک " و داستان کمی سانسور شده " غنچه " بخوبی می توان دریافت.
" من قبلان داستان کمی سانسور نشده! غنچه را در سایت ایرانیان خوانده بودم "

از اینکه عباس صحرائی نویسنده ای است بسیار توانا، و استحکام و قدرت گردش قلم او را کمتر نویسنده ای دارد تردیدی نیست و خواندن داستان های متعدد او در کتاب های قبلان منتشر شده اش میتواند این نظر من را تأیید کند. داستان هائی چون " جاسم " ، " روز های آفتابی " " ماخولیا " ، " شب گوزن ها " و... که هر کدام قسمتی از یک سمفونی پر فراز و نشیب است. صحرائی در ارائه تشبیهات و ترسیم صحنه ها، واژه ها را زیبا و دلنشین می آراید. فرصت شد به توصیف زن در داستان " جاسم " توصیف گرما و شرجی در داستان های " شب گوزن ها " و " جاسم " و ترنم دلنواز عشق در " روز های آفتابی " و بازی با دیالوگ در داستان " ماخولیا " را با دقت توجه کنید، حتمن با من هم عقیده خواهید شد.

ولی در این کتاب با صحرائی دیگری روبرو هستیم.
داستان " غنچه " حتا در حاشیه روال همیشگی داستان سرائی صحرائی نیست. هر چند داستانی است روان و خواندنی و آغاز و انجام منسجمی دارد، ولی گویا صحرائی دیگری آن را نوشته است " بخصوص اگر کمی! سانسور نشده اش را بخوانید ". نقدی که همیشه بر نوشته های او بخاطر یاس جاری در آن ها وارد بود، در داستان غنچه جایش را به حال و هوای دیگری داده است:

(... " هاسمیک برایت آدامس آورده ام "
بال گرفت، چند بار بالا و پائین پرید. و بی اختیار بغلم کرد و بوسیدم. حاج و واج شده بودم. بسته آدامس را از جیبم در آوردم و جلوی چشمش گرفتم. مات نگاهم می کرد.
" ابی! یک بسته؟ چند تایش را به من می دهی؟ "
" یک بسته کامل است. به یک شرط همه اش را به تو می دهم. "
" به چه شرطی؟ "
" اگر شورتت را پائین بکشی و نشانم بدهی. بخدا فقط نگاه می کنم... "
وقتی گفت:
" تو اول بده. "

چه حال خوشی پیدا کردم. با عجله همه اش را گذاشتم کف دستش...)
نمی خواهم بگویم صحرائی در این داستان دارد جوانی می کند و رفته است سراع نثر ترقصی! و کمی اروتیک، ولی می خواهم بگویم که این دیگر صحرائی خودمان نیست، چیزی در لابلای جملات این داستان خانه کرده است که به وضوح خانه دیگری است خانه ای جدید. یک نقل مکان است بجائی، که به بهتری و بدتریش کاری ندارم.
اما در داستان " پیوک " صحرائی را بر چهار پایه خطابه ای می بینیم که نه تنها مسئولین بلکه

بشریت را دارد با تازیانه قلم می نوازد:

(... " کمی که به حاشیه بندر می روی " بندر عباس را می گویم "، من نمی دانم می شود آنچه را که هست و به وضوح می بینی و لمس می کنی، اسمش را زندگی بگذاری؟ ولی به طاقت انسان باید ایول گفت.

برهوتی عاری از سبزه، جز تک و توک نخل های قناس کم شاخ و برگ. در روز آفتابی در حد یک آتش سوزی هُرم و تَف دارد، و در شب فضائی ساکن و بی نسیم، با پشه هائی که نیش توام با زهرشان، زجر دنیا را در جانت می ریزند. بدون آب آشامیدنی. آنچه بجایش هست، همطراز آب سماور روشن است. گرم و غیر قابل دست و رو شستن، تا چه رسد به خوردن.

بیغوله های مفلوک و توسری خورده ای که یعنی سر پناه. بچه هائی با پا هائی به نازکی " نی قلیان " و شکم هائی چون طبل.....و بگذار دیگر ننویسم. واقعن شرم بشریت است بر چهره کریه زندگی.

آنچه که من در این سفر در آن خطه دیدم گمان نمی کنم " مالا ریا " در جهان ریشه کن شود. باور نمی کنید، در کپری دو پسر بچه دراز کشیده بودند و در واقع از بی رمقی نا داشتند. رویشان را صدها هزار مگس همچون رو اندازی سیاه پوشانده بود.....خدایا چه منظره ای!!

سوار جیب که شدید بر گردیم، از داغی نمی دانستیم چکار کنیم. از تشنگی داشتم هلاک می شدم ولی دستم نمی رفت آب خنک " کلمن " را سر بکشم....")

در " طرح یک حسرت " صحرائی دیگر داستان نویس نیست. دارد بازی سازی می کند تئاتری را راه می اندازد تا هجو کند. و چه هجو تلخی....

در این مجموعه داستان بسیار خواندنی " لفظ الله " را داریم که بر گرده ی نثری روان، پر کشش و جذاب سوار است و بنظر من در مرز یک شاهکار میباشد. و.... داستان " زبان ایما " را داریم که به هیچ روی با داستان های دیگر عباس صحرائی هم خوانی ندارد، و فقط سایه هائی از سیطره قلم او را در جای جای خود نشان می دهد.

صحرائی نویسنده ای است اینترنتی و سخت هم به آن و اثرات آن اعتقا دارد، و می گویددنیای عظیم و گسترده ایست که سانسور نمی شناس " که البته راست هم می گوید، داستانی چون " غنچه " جز از طریق اینترنت کجا امکان نشر می یافت. همه داستانهای او مطلقن در ایران اگر سند توقیف او نباشد، قابل چاپ نیستند.

و می گوید چرا بروم سراغ چاپ که با سرمایه شخصی بین 500 تا حد اکثر 1000 نسخه چاپ کنم و روی دستم بماند. می روم سراغ نشر اینترنتی که در حد کمپیوتر های دنیا انفجار انتشار دارد.

و می گوید کدام نویسنده را " جز یکی دوتا " سراغ دارید که از چاپ کتاب ضرر ندیده باشد؟ در حالیکه نشر اینترنتی هیچگونه زیانی ندارد و اگر هدف غائی مورد توجه قرار گرفتن باشد و خواندن اثر منتشر شده کجا بهتر از اینترنت این حس را رضای می کند.

شنیده ام کتاب های قبلی او که بهمین روش معرفی شده است طبق آمار هر کدام بیش از سی هزار خواننده داشته است که اگر چاپی بودند محال بود.

کتاب " لفظ الله " چهارمین کتاب مجموعه داستان اوست که بر روی موج اینترنت سوار می شود و با قرار گرفتن در کتابخانه گذرگاه در اختیار همگان می باشد.

* نویسنده

تولدی دیگر! نوید یآوری*

navidi51@hotmail.com

هر وقت خواندن داستانی حالم را جا می آورد و زخمه ی واژه هایش احساسم را می نوازد، نویسنده اش برایم متفاوت می شود... و بیشتر داستان های عباس صحرایی برایم چنین بوده است. بر این پایه کتاب " لفظ الله " را که مجموعه ی هشت داستان کوتاه است و پیش از نشر به دستم رسیده است می گشایم و نگاهی به چند داستان از آن می اندازم. صحرایی داستان خوب زیاد دارد و من تعدادی از آن ها را همسنگ بهترین داستان های کوتاه می دانم ، و این کتاب نیز داستان هائی از این دست کم ندارد

حدود هفت سال پیش بود که عباس صحرایی با کتاب " یک شاخه شب بو " و دوازده داستانی که با خود همراه داشت زایشی اینترنتی یافت و با همین اولین گام خوش درخشید. با داستان های این کتاب سبک جدیدی از نگارش نیز خود را نمایاند. سبکی که در عین راحتی خوانش، و روانی نثر، نحوه بیان خود را داشت. نحوه بیانی که خواننده را در خود می گیرد و از گرما چنان بی تابش می کند که له له می زند و به دنبال آبی خنک به میهمانی خون گرم عشق می کشاند:

"...شرجی نفس گیری که از چند روز پیش شروع شده بود، بیداد می کرد. دریغ از کمترین نسیمی یا حرکت برگی، هوا درسکون کامل بود واکسیژن درذرات معلق آب از تحرک افتاده بود "

" خورشید، بی هیچ مانعی همه جا را می سوزاند. نخل های باردار، زیر سنگینی " پنگ " های خرمائی که از زورگرما وشرجی، به شیره افتاده بودند، خم شده بودند ، و تنها سایبان بارشان برگهای درهمی بود که روی آن ها چتر باز کرده بودند."

" اگر شرط دنیا را هم بگذارد، قبول میکنم. فقط ته دلش با من بشود، بقیه اش کاری ندارد."

" با پشت دست، عرق پیشانی را که میخزید تا چشمانش را از کار بیاندازد، پاک کرد و با شوق تمام فرمان اتومبیل را بیخودی پیچ و تاب داد. از بیم شن های نرم نمی توانست آنطور که دلش می خواست براند، بایستی مدارا می کرد، و نالید:

هر که طاووس میخواهد، باید جور این جاده و این گرما و این همه درد سر را بکشد. و با خودش گفت:

الحق که چه طاووسیه، وقتی می خنده، چتر عشق را باز می کنه، چه صدای خوشی داره.... یک بارکه شنگول بود، چه رقصی کرد، تمام عضلاتش مثل ژله موجدار و لرزان، تکان می خوردند و آب را از چک وچیل راه می انداخت."....

از داستان " جاسم "

و با همین کتاب داستان های ماندگار **جاسم - ما خولیا - روز های آفتابی** - و... به ادبیات ما افزوده شد

و همین روند زایش داستان های آهنگین و درخشان، در کتاب های بعدی نیز تداوم یافت و ما دارای نمونه های مثال زدنی چون... **ماههای آخر - شب گوزن ها - آقا فتح الله - قصه کوچ - مثل یوسف** - و... شدیم...

" **قصه کوچ، قصه انسان است، قصه تاریخ و قصه عشق...** "

و صحرایی نشان داده است که عشق را نیز خوب می شناسد و در لا بلای داستان هایش از شکوه آن می گوید و شدیدن اعتقاد دارد که صدای پر قدرتش در گنبد دوار می ماند. نیز می داند که از هر زبان که شنیده شود نا مکرر است و بهمین خاطر در اکثر داستانهایش با زبان های مختلف از آن می گوید و در کتاب حاضر، در داستان " **غنجه** " چه خوب نا مکرر بودنش را می نمایاند.

کتاب **لفظ الله** که چهارمین کتاب مجموعه داستان اوست، احساس های مختلفی را در خود دارد و تمامی چون گذشته در جاده انتقال انبوه سترگ انسان به خواننده نیست. حالتی که بسیاری از داستان های صحرایی را بی بهره نگذاشته است. گو اینکه داستان **پیوک** این مجموع که یکی از تکان دهنده ترین داستانهای او است بهره وافری از این حالت دارد ولی داستان های دیگر، در عروقتان عشق و دوستی با بیانی شیرین عبوری دلپذیر دارند.

داستان **آگهی استخدام** تابلوی نمایانی از گفتگوهای دوطرفه است، و خیال پردازی منسجم و بالنده ای دارد... در این داستان صحرایی خواسته است بگوید که می توان از موضوعی معمولی داستانی پر کشش آفرید.

صحرایی در داستان سمبلیک **اوهام**، بی پناه بردن به شعار دادن جو موجود را چون بوی کافور بر تمام زندگی می پاشد و می گوید چه زندگی بویناکی داریم.

اوهام یک تابلوی نقاشی است.

عشق در تار و پود همه ی داستان های این مجموعه جولان چشمگیری دارد.

و... داستان لفظ الله مرز متعارف را شکسته و به سوی داستانی ماندگار خیز برداشته است.

.....
* نویسنده - منتقد و مفسر

آگهی استخدام

روز نامه کنار تختخوابم را باز کردم. آگهی استخدام را که خواندم خوشحال شدم. قالب مشخصات من بود.

با آنکه پلک هایم هنوز چسب خواب داشتند، و تا خودم را بسازم کلی راه بود. نیمه آماده تلفن کردم.

صدای آرام و خوش آهنگ منشی، حالم را جا آورد و تتمه خواب را از سرم پراند. و این برخلاف سابقه بود.

معمولن این وقت صبح با صد من غسل هم نمی شود خوردشان!.

" بفرمائید؟ "

- آگهی استخدامتان را خواندم.

" خب؟ "

- من شرایطی را که خواسته اید دارم.

" چه خوب! "

- ولی این جایش را حالیم نشد.

" کجایش را؟ "

- که اگر پس از دو تا پنج دقیقه مکالمه تلفنی اولیه قبول شدم، برایم وقت مصاحبه اصلی گذاشته خواهد شد.

" پس کجایش را حالیتان نشده،؟ شما که با توضیحاتان نشان می دهید بسیار خوب حالیتان شده است."

- حالا باید چکار کنم؟

" همین کاری که داری می کنی "

- من که کاری نمی کنم.

" مگر با من صحبت نمی کنید؟ "

- چرا!

" این کار نیست؟ "

- چرا، پس یعنی دارم امتحان مکالمه می دهم؟

" نه "

- پس چکار دارم می کنم؟

" داری از من اطلاعات می گیری. می خواهی به مسئول مربوطه برای امتحان مکالمه معرفی

ات کنم؟، آمادگی داری؟ "

- اگر مسئول مربوطه شما باشید، کاملن آمادگی دارم.

" و، اگر من نباشم؟ "

- نمی دانم.

" چی را نمی دانی؟ مگر برای استخدام تماس نگرفته ای؟ مگر نکفتی کل شرایطش را قبول

دارید؟ "

نه،

" نه،؟ خودت گفتی "

- من گفتم شرایطش به من می خورد...

" چه فرق می کند؟ "

- خیلی.

" بهتر است به طرف مربوطه وصلت کنم... گوشه دستت ... "

حیف شد.

" چی حیف شد؟ "

- پایان صحبت با شما

" چرا؟ "

تو را به خدا محاکمه ام نکنید، چرا نداره...

" چرا ندارد؟ منظورتان چیست؟ "

- این اولین بار است که در وقت صبح تلفن می کنم و خانمی با این آهنگ مهربان صدا، جوابم را می دهد.

" چه خوب، پس صدایم مهربان است؟ ... فقط مهربان؟ "

- منظور؟

" از روی کنجکاوی. می خواستم بدانم که از نظر تو، صدایم دیگر چه حالتی داره؟ فقط مهربانه؟ "

- چه خودمانی! من، شما را، شما خطاب می کنم، ولی شما من را " تو " ، البته نه تنها عیب ندارد که خوب هم هست. نزدیکی می آورد.

خندید.

خنده اش چه سر انگشتی به دیواره قلبم زد... احساس لطیفی فضای اتاقم را پر کرد.

- نه، گوش نواز و پر کشش هم هست.

با تاخیر جوابش را دادم.

" چه نوع کششی؟ "

داشتیم یک جورائی می شدم. کجا تماس گرفته بودم؟ کمی سکوت کردم، خودم را گشتم. جریان چیست؟

به کدام مسیر داریم می رویم؟

- کشش خوبی،

تصمیم به ادامه مکالمه گرفتم... می روم تا ببینم چه می شود. کنجکاوی سر بلند کرده بود.

. من هم کمی خودمانی تر شدم:

- خوشم می آید بیشتر صدایت را بشنوم، علاقه ندارم با کس دیگری حرف بزنم.

" چرا؟ چون صدایم هم مهربان است و هم کشش خوبی دارد؟ ... "

تکان خوردم، فکر کردم اشتباه گرفته ام و دارم رو دست می خورم.

با کمی دلخوری و بیشتر پکری گفتم:

- می بخشید خانم، گویا اشتباه گرفته ام.

" چه وقت برایت مناسب است. صبح یا بعد از ظهر؟

- گفتم اشتباه گرفته ام، می بخشید.

" نه آقا، اشتباه نگرفته اید، شما در آزمایش مکالمه قبول شده اید. می خواهم وقت مصاحبه برایتان تعیین کنم. چه وقت برایتان مناسب است؟ "

- پس آنکه مکالمه تلفنی را انجام می دهد شما هستید؟ چه جالب. هر وقت باشد برایم فرق نمی کند.

" مگر بیکار هستید؟ "

نه تنها بیکارم که از سن استخدام هم گذشته ام. من شصت و دو سالمه

" مثل اینکه آگهی استخدام ما را با دقت نخوانده ای، در حالیکه دقت در مورد کاری که برایش تلفن کرده ای امتیاز ویژه ای دارد.

ما در آگهی به وضوح اعلام کرده ایم که شرط سنی نداریم. برای ما سابقه و تجربه کاری مطرح است. که تو می گوئی داری. بیا مصاحبه ببینیم چند مرده حلاجی! کی برایت مناسب است. صبح یا بعد از ظهر و چه روزی؟ "

حال خوبی پیدا کردم. تنهائی داشت زمینه افسردگی را فراهم می کرد. از بیکاری خسته شده بودم. کفگیر موجودی داشت صدای کف دیگ را در می آورد. باورم نمی شد که یک مکالمه بتواند این همه اثرگذار باشد.

صدایش به واقع پر از کشش بود. نرم، مهربان، و با بار امواجی که خوشایند بود، شاید هم موجی از سکس را به همراه داشت. چون این همه حال خوب نمی تواند کار یک مکالمه ساده باشد. آدم تنها، مثل یک غریق است. هر تکه چوب روانی، خوشحالش می کند. هر چند دور از دسترس باشد. و هر چند کم جان. همین که راحت روی آب است، و روان، امید را بارور می کند، و این تلفن با من چنین کرد، شوقم را به بار نشانند، و بالهای رویا را برایم فراهم کرد. دستاتم به سوی تکه چوبی که داشت دور می شد، و امید معجزه ای را همراه نداشت، کشانده شد. چهار شنبه، ساعت سه بعد از ظهر، چه روز خوب و چه ساعت دلچسبی خواهد بود. نباید یک منشی ساده باشد. قدرت بریدن و دوختن داشت، و همین قلاب ذهنم را برای آویزان شدن روبراه کرد.

اما اگر در مصاحبه حضور نداشت، و مرا به مرد زمختی که حتمن می خواهد کلی هم قیافه بیاید، حواله دادند چی؟...

پیدایش می کنم. محکم ایستاده بودم. از خودم که کمتر خوشم می آید، خوشم آمد. داشتم دوباره بر می خاستم. داشتم راه می افتادم. رفتم که برای تماسی دوباره گوشی را بر دارم، ولی مقاومت کردم، و بند را که در وجودم آب داده بودم، در عمل آب ندادم.

صبحانه ام را که خوردم روی میلی که سنی ازش گذشته بود ولو شدم.... با چه عجله ای تلفن کرده بودم، دست و رو نشسته و صبحانه نخورده، مثل اینکه کسی هلم داده باشد.

حرفهایش را آوردم رو و دو باره مزه مزه کردم:

"...دقت امتیاز ویژه ای دارد..."

خب، خوب شد که این را داشتم، بخصوص در تشخیص آهنگ صدایش. و چه به موقع هم رو کردم. خوشحال شد.

اولین گام همیشه شانس می خواهد، نجات ازش مشکل است، و من گل کاشته بودم. داشت دوباره از خودم خوشم می آمد.

این چقدر عالی بود:

"...شرط سنی نداریم..."

چون مهم

" سابقه و تجربه است "

در این صورت من باید انتخاب خوبی باشم، و احتمالان او با پی بردن به این صفات بود که گفت:

" بیا ببینیم چند مرده حلاجی ... "

داشتم با این حالم ور می رفتم که صدای تلفن تکانم داد. بر نداشتم. گذاشتم رفت روی پیغام گیر. خودش بود:

"...می بخشی، می خواستم تا نئید یه بگیرم که متاسفانه خانه نبودى..."
تا نئیدیه! چه تا نئیدیه ای؟

اشتباه نکرده بودم، صدایش معمولی نبود، و بهر حال برای تصور پردازی های آدمی مثل من بی نظیر بود.

تلفنش را بهانه کردم، تماس گرفتم، به هدف نخورد. کس دیگری جوابم را داد. قرار شد پیغامم را برساند.

وقتی پرسید کدام خانم، تازه متوجه شدم که اسمش را نمی دانم، فراموش کرده ام ببرسم، تنها نشانی ام صدای او بود که نمی توانستم مطرح کنم. و این بار به شدت از خودم بدم آمد.

دو روز دیگر چهار شنبه است... اگر در مصاحبه قبول نشوم چی؟ بهانه ای برای دیدن مجدد او برایم باقی نمی ماند.

نمی دانم شیک بپوشم یا معمولی، گاه این کار ساز است گاه آن، باید خیلی مواظب باشم. باید این کار را بگیرم، از چند جهت به آن نیاز دارم.

بهتر است به او تلفن کنم و به بهانه تشکر از اینکه ترتیب مصاحبه را داده است به قهوه یا شامی دعوتش کنم. شاید بتوانم سر نخ را نگهدارم. من که اسمش را نمی دانم. اگر کس دیگری به تلفنم جواب بدهد، بگویم کی را می خواهم، نه، این درست نیست، تلفن نکنم بهتر است.

چهار شنبه روز خوبی است برای شناخت بیشتر او. حتا اگر در مصاحبه حضور نداشته باشد، می توانم اسمش را ببرسم، و بهر نحواتباط را با او برقرار کنم.

امروز سه شنبه است. برایش در جواب پیغامش تلفن کرده بودم، چرا تماس نگرفت؟

تا فردا وقت زیاد است، شاید زنگ زد. در صدایش معرفت هم بود. پیغامم را برسانند تماس می گیرد. دارد دیر وقت می شود.

نمی دانم چرا این همه خسته ام، باید یک چای دم کشیده پر ملات کار ساز باشد. برخاستم، داشتم به سمت ترتیب دادن چای می رفتم که تلفن زنگ زد. فورن گوشی را برداشتم، نمی خواستم پیغام بگذارد. هیجان سر تا پایم را نا آرام کرده بود.

- آلو.....

- از شرکت بازار یابی بین المللی کالا، تماس می گیرم. آقای رحمتی تشریف دارند؟

- خودم هستم

- شما قرار بود فردا برای مصاحبه به ما مراجعه کنید.

- درسته، ساعت سه و نیم بعد از ظهر.

- می خواستم با پوزش فراوان به اطلاعاتتان برسانم که همه مصاحبه ها لغو شده است. این تصمیم

همین حالای هیئت مدیره است، چرایش را منم نمی دانم.

دهانم ناگهان خشک شد، زبانم گردش روانش را از دست داد، به زور توانستم بگویم:

- پس، فردا نیایم؟

- حتمن اگر گشایشی شد، خبرت می کنیم. خانم شمیرانی، از مکالمه با شما خیلی راضی بود.

- بود!

- بله برای مدتی ایشان هم تشریف ندارند... روز خوبی داشته باشید.

غنچه

وقتی برادر بزرگم ازدواج کرد، شانزده هفده سالش بود. این را از بزرگ تر ها که با هم حرف می زدند متوجه شدم. اما بزرگتر نشان می داد.

"...عباس، این پسر شانزده هفده سالش بیشتر نیست، چطور داری زیر بار زن گرفتنش می روی؟"

و عباس که پدر من هم بود، بیشتر مواقع جوابی نمی داد. ولی یکی دو بار شنیدم که گفت:

"...چکار کنم، شانش کف کرده... اگر برایش زن بگیرم می ترسم مریض بشود..."

تا مدتها نمی دانستم که چرا اگر زن نگیرد مریض می شود. یک بار دیگر که باز در این مورد صحبت می کردند، حاج آقا صابونچی، گفت:

"اوس عباس، مریض میشه چیه؟ مگه همه جوون هائی که زن ندارن مریض میشن؟"

و پدرم گفت:

تو شهر ما "دوب" اش پر از خانم هائی است که یک از یک خوشگل ترند و خلیا شون هم مریضند... حاجی می ترسم سوزاک بگیرد"

با اینکه شنیدم بیماری که پدر ازش می ترسد "سوزاک" است. ولی نه می دانستم سوزاک چیست و نه می دانستم "دوب" که زاناش این بیماری را دارند کجاست. و چرا برادرم باید برود آنجا که سوزاک بگیرد.

از شهر خودمان، به این شهر آمده بودیم. جائی که بیشتر فامیل زندگی می کردند. هر سال می آمدیم. تابستانها هوايش خنک بود. سر سبز هم بود. حالا هم تابستان بود.

بیشتر حرفهایشان را نمی فهمیدم. بالا تر از سن ام بود. ولی نمی دانم چرا از گوش خواباندن خوشم می آمد.

کنجکاو با آدم متولد می شود و از حسهائی است که از شیر خوارگی یقه را می چسبند.

می دانستم زن که بگیری هر وقت بخواهی می توانی همه جایش را ببینی و کیف کنی.

تو شهر خودمان با دختر یکی از همسایه هایمان که هم سن بودیم دوست صمیمی بودم.

دختری ارمنی بود. آنقدر خوشگل بود که من با همه کم سالی از دیدنش خوشم می آمد. خیلی دلم می خواست به همه جایش دست بکشم. مثل حریر بود. انصافن اکثر مواقع هم نا امیدم نمی کرد.

آدامس، خیلی دوست داشت. یک روز که یک بسته اش را روی یکی از میز های خانه دیدم به عشق خوشحال کردن "هاسمیک" برش داشتم. اسمش "هاسمیک" بود.

آدامس با طعم دارچین بود. آن روز هر چه این ور آن ور نگاه کردم، و همه جا را گشتم، ندیدمش.

دلم می خواست یکی از آن ها را بجوم، ولی هم می خواستم دست نزده اش را به او بدهم، تا فکر کند که توی خانه خیلی دوستم دارند که یک بسته آدامس دست نزده به من می دهند، هم ترسیدم به خانه که بروم بوی دهانم کار دستم بدهد.

حالا فکر می کردم که برادرم دارد با هاسمیک، یا دختری شبیه او عروسی می کند. دلم گرفته بود.

دلم می خواست، وقتی در مورد انتخاب زن برای برادرم حرف می زنند، من هم باشم تا بدانم اسمش چیست. با آنکه می دانستم حتمن "هاسمیک" نیست.

فردا که دیدمش، صدایش کردم. در خانه شان ایستاده بود. وقتی آمد بی مقدمه گفت:

"ابی! می دانی که ما به شما می گوئیم "بارسیک"؟"

نفهمیدم چه می گوید. گفتم:

"بارسیک! باریک یعنی چه؟"

"یعنی که تو مسلمونی و من ارمنی، و ما باید از "بارسیک ها" خوشمان نیاید. با همه کم سن و سالی، کمی ترسیدم. مثل اینکه کمی هم سردم شد. ولی در جوابش گفتم:

"هاسمیک برایت آدامس آورده ام"

بال گرفت، چند بار بالا و پائین پرید. و بی اختیار بغلم کرد و بوسیدم. هاج و واج شده بودم. بسته آدامس را از جیبم در آوردم و جلوی چشمش گرفتم. مات نگاهم می کرد.

"ابی! یک بسته؟ چند تایش را به من می دهی؟"

"یک بسته کامل است. به یک شرط همه اش را به تو می دهم."

"به چه شرطی؟"

"اگر شورتت را پائین بکشی و نشانم بدهی. بخدا فقط نگاه می کنم..."

وقتی گفت:

"تو اول بده."

چه حال خوشی پیدا کردم. با عجله همه اش را گذاشتم کف دستش.

به این ور و آن ور نگاه کرد. ترس ریخت توی صورتش، ولی خوشگل تر شد. آهسته گفت:

"ابی! اینجا نمیشه. بریم زیر سایه بون توی باغچه جلوی خانه تان..."

قبل از او دویدم به آنجا. وقتی رسید، نفس نفس می زد.

"ابی! به من دست نزن آ، فقط نگاه کن... کمی نگاه کن باید زود بروم..."

و شورتش را پائین کشید، و بدون اینکه من بگویم، دامنش را بالا گرفت. خدایا چقدر زیبا بود. دلم می خواست ببوسمش... کاش حالا بود. در نشئه دیدار بودم که دیدم به خانه شان رسیده است. مدتی بود که بی او تنها ایستاده بودم. ولی آن لحظه و آن دیدار اولیه، گمان نمی کنم که تا بمیرم فراموشم شود.

به برادرم داشت حسودیم می شد. داشت هاسمیک را برای خودش می آورد خانه، خوش بحالش.

یک روز تصمیم گرفتم بروم یک گوشه ای دور و شاشم را امتحان کنم. ولی لامصب کف نکرد.

معلوم شد که حالا حالا باید صبر کنم، و با خاطره هاسمیک بسازم.

بعد از آن روز خیلی کوشش کردم بهر شکل شده، یکبار دیگر، برای یکی را بکشد پائین و آن یکی را بگیرد بالا، ولی نشد، راه نداد. گویا این "بارسیک" بودن من، فاصله اش را روز به روز زیاد تر می کرد.

مدتی بعد ما نه از آن کوچه، که از آن محله رفتیم. اما فکر او، به من فرصت نمی داد که در محله جدید با سنی که، کمی هم بیشتر شده بود، جایگزینی برای او پیدا کنم. آن پا های کشیده، آن ران های تراشیده با آن غنچه ای که در خود جا داده بودند، یک آن از ذهنم دور نمی شد. فکر می کردم هیچکس نمی تواند به آن زیبایی باشد

دلم می خواست همه این ها را مو به مو برای برادرم "و در حقیقت برای خودم" تعریف کنم، و بگویم خوش به حالت که داری زن می گیری، اگر مثل هاسمیک باشد هر وقت که پیش بیاید چه می بینی! ولی در این حد نبودم.

آن قدر دلم می خواست شانش را ببینم. نوع و مقدار کف آن برایم خیلی مهم بود. می خواستم ببینم کی نوبت من می شود.

ولی من هیچکس را جز هاسمیک و آن زیبا ترین اندام را نمی خواستم. همه آن هائی که به شکلی درد من را داشتند، بعد از مدتی کاملن فراموش می کردند. ولی برای من چنین نشد. هاسمیک عین یک عکس به دیواره ذهنم چسبیده بود.

مدارس که شروع شد، روز اولی که سوار اتوبوس شدم، تا بروم مدرسه، با کمال تعجب و نا باورانه هاسمیک را دیدم، که چون اوایل خط بود، وسط های اتوبوس روی یک صندلی دوفره، تنهائی نشسته بود. داشتم با تردید نگاهش می کردم که خندید، و بسیار خوش رو برخورد کرد و صدایم کرد که بروم کنارش بنشینم. نفهمیدم چرا قلبم شروع کرد به تند زدن. سابقه نداشت. اما فهمیدم که دارم از احساس غرور پر می شوم.

" هاسمیک عطر زده ای یا خودت اینطور خوش بوئی؟ "

خندید.
" یواش تر حرف بزن. کمی از مال خواهرم زده ام... "

" هاسمیک آن قدر ناراحتم که چرا بارسیک هستم. می دانم که از من، چون بارسیک هستم خوشتر نمی آید. ولی من گناهی ندارم، بارسیک متولد شده ام. "

" نه ابی، بخاطر بارسیک بودن نیست. ما دیگه داریم بزرگ می شویم، نمی توانیم مثل زمان بچگی با هم باشیم. ولی من دلم می خواهد تو را بیشتر ببینم. "

" راستی هاسمیک آدامس ها خوش مزه بودند؟ "

خندید و سرش را پائین گرفت.
" چرا این همه سرخ شدی، منکه حرفی نزدم. "

نه سرش را بالا آورد و نه جوابی داد.
وقتی داشت پیاده می شد، نگاهم کرد و گفت:

" ابی، ناراحت نباش تو اتوبوس بیشتر می بینمت... "

" تو اتوبوس! "

داشت تنها بودن با او، برایم رویا می شد. توی اتوبوسی که در باره عطر هم باید آهسته حرف زد، خیلی با خواست من فاصله داشت. باید کاری می کردم. من دلم می خواست هر روز ببینمش، حواسم را از درس و مشق دور کرده بود. تو مدرسه هم دلم نمی خواست زیاد ورجه و ورجه داشته باشم. تنها دلخوشی ام " هم اتوبوس بودن " با او بود. و اگر یک روز بهر لیل نمی دیدمش تا فردا که باز سوار شوم گم شده ای داشتم. نمی دانم چرا رشدش بیشتر از من بود. دفعه آخری که پس از دو هفته دیدمش، داشت خانمی به قاعده می شد، و هر روز خوشگل و خوشگل تر، و من حسود و حسود تر. می ترسیدم از دست بدهمش، داشت میوه رسیده ای می شد، که می دانستم نصیب من نخواهد شد.

کنارش که نشستم، بدنش " هُرم " داشت. گرمایش را خوب احساس می کردم.
" هاسمیک، می توانم کمی خودم را به تو بچسبانم، کسی متوجه نمی شود. "

" اینقدر اسمم را تکرار نکن. یعنی از این نزدیکتر؟ من دارم گرمی بدنتم را حس می کنم. "

کم کم داشتم متوجه می شدم که برادرم دارد چکار می کند. می خواهد هر وقت خواست، گرمی هاسمیکی را که درکنارش بود، برای ساعت ها داشته باشد.

از ذهنم آهسته گذشت:

" حرامش باشد "

آخر دوستش داشتم، برادرم را می گویم، " طفلک چند سال پیش عمرش را بشما داد و مرا از پا درآورد " و آن روز نمی خواستم، یک جورائی نفرینش کنم. اما داشت مرا خیلی جا می گذاشت، کورس برداشته بود.

وقتی آن روز گفت:

" ابی! چرا این همه لاغر شده ای؟ "

فهمیدم که دارم خیلی غصه می خورم. اما با ژست مخصوصی گفتم:

" این قدر اسمم را به زبان نیار "

خندید، انگار که دنیا را به من دادند. بی اختیار گفتم:

" جون! "

برافروخته نگاهم کرد و دوبار کمی هم بلند تر گفت:

" ابی! ...این " جون " را از کجا یاد گرفته ای؟ تا راستش را نگی، دیگه با تو حرف نمی زنم. "

و با اخم ساکت شد. داشت یک چیزائی حالیم می شد. گفتم:

" این ایستگاهت است باید پیاده شوی، فردا حتمن می گویم که از کجا یاد گرفته ام. "

قند تو دلم آب شد، فکر کردم، شاید دوستم داشته باشد که حسودیش شده، و بهمین خاطر حتمن

فردا می بینمش، می آید که بداند از کجا یاد گرفته ام. کنجکاو شده بود.

" ابی! خوشحال نیستی دارم زن می گیرم؟ چرا این همه توهمی؟ "

" نه، چرا ناراحت باشم؟... راستی داود، اسم زنت چیه؟ "

" من که هنوز ندیدمش. میگن سیمینه "

" چند سالشه داود؟ "

" نمی دونم، گفتم که هنوز ندیدمش، اما حتمن از خودم کوچکتره "

حتمن هم سن " هاسمیک " است، پس هاسمیک هم می تواند ازدواج کند... سرم تیر کشید.

یعنی " هاسمیک " شانش کف کرده؟ شاید مال زن ها زود تر از مردا کف کند... شایدم آن ها

احتیاج به کف، نداشته باشند. ولی هرچه باشد مال من نمی شود... من باید بزرگتر بشوم، باید شاشم

کف بکند،

باید بابام بترسد که ممکن است سوزاک بگیرم...

خدایا! تا آن وقت هاسمیک بچه دار هم شده.

چطوری " دوب " را پیدا کنم؟ بابام از کجا می فهمد که من هم " دوب " را بلد هستم؟ تا فکر کند

که ممکن است " سوزاک " بگیرم... اگر واقعن سوزاک گرفتم چی؟ اگر هاسمیک بفهمد، از من

فرار خواهد کرد. بارسیک باشی، سوزاک هم بگیری!

" یک روز پشت در اتاق بابا مامانم بودم، شنیدم بابام به مامانم گفت " جون " مامانم خوشش آمد.

صدای خنده اش از درز در زد بیرون. بلند خندید، بابام بهش گفت: " زری یواش "...

اما هاسمیک تو اخم کردی... ولی من... "

" ولی تو چی؟ "

" نمی دونم، تو چرا اینقدر سؤال پیچ می کنی؟ " می ترسیدم بفهمد که دروغ گفته ام. بابام با آن اخم دائم اش، نمی دانست " جون " چیه. اگر می دانست " بجای دست بزنی که داشت، زندگی من از این بهتر می شد. " خدا بیامرز دیش، روی هم رفته بابای بدی نبود، اگر بد بود داود به آن زودی زن نمی گرفت. کسی به جوانی به آن سن و سال زن نمی دهد. آن هم زنی مثل " سیمین "، زن خوبی بود.

خیلی از آن سال ها گذشته، خیلی هاشون رفته اند. منم دارم حسابی پیر می شوم. هاسمیک هم.

" هاسمیک " از گاه گاهی تو اتوبوس دیدنت خسته شده ام. اگر کاری نکنی که یک جای خلوتی نیم ساعتی با تو حرف بزنم..."

" چه می کنی، اگر کاری نکنم؟ "

" نپرس بغض دارم، تو اتوبوس خوب نیست بازش کنم. "

" چی را باز کنی، چرا سخت حرف می زنی "

" بغضم را هاسمیک! بغضم را. دارم می ترکم. "

" اگر نتوانم چی؟ چکار می کنی؟ "

" اول بغضم را توی اتوبوس باز می کنم تا آبروی هر دوی مان برود، بعدش هم..."

" بعدش چی؟ "

" بعدش هم دلت را می سوزانم. پشیمونت می کنم. "

" ابی! چه میکنی؟ چی داری می گوئی. چطوری دلم را می سوزانی، چکار می کنی که پشیمون بشم؟ "

" هاسمیک! خودم را می کشم، فهمیدی؟ "

" گریه نکن، هاسمیک، خوب نیست همه دارند نگاهمان می کنند. "

و با گریه پیاده شد. با این اشک ها چه جور می رود سر کلاس؟ اگر نخواست یا نتوانست، چه جوری خودم را بکشم؟ کار بسیار سختی است.

روز عروسی داود، زنش را دیدم. چه خوشگل بود، اما نه به خوشگلی هاسمیک. خدائیش جمع و جور و زیبا بود.

همانطور که هر دویشان روی صندلی کنار هم نشسته بودن، از ذهنم گذشت: " خوش به حال هر دوی شما. "

" سیمین " این " ابی " برادر کوچکمه. پسر خوبی، خیلی دوستش دارم "

سیمین سر تا پایم را نگاه کرد، و لبخند زد.

نمی خواستم ساکت باشم، ولی نمی دانست چه بگویم. خجالت هم می کشیدم.

" سیمین خانم، این داود، خیلی مرده... تو هم خیلی خوشگلی..."

و از دید ریشانش دور شدم.

" ابی! یک خبر خوب دارم یک خبر بد "

ساکت ولی با دلهره نگاهش کردم.

" ابی! روز جمعه همراه پدر و مادر و خواهرم، قرار است همه برویم خانه عمویم. می خواهم

سر درد و درس را بهانه کنم، و با آن ها نروم. اگر بتوانم، تو خونه تنها می شوم. "

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد. داشتتم ذوق زده می شدم.

" هاسمیک من از کجا بفهمم، که موفق می شوی، تا بیایم. "

" ابی دیگه از آن حرف ها زنی. قول بده "

" کدوم حرف ها؟ "

" خودت می دونی، دیگه تکرارش نکن. "

ساکت نگاهم کرد. منتظر بودم تکلیفم را روشن کند.

" خب، از کجا بفهمم؟ "

" منتظر قولت هستم. قسم بخور و قول بده "

" مردن من برایت این همه مهم است هاسمیک؟ "

" دوباره این کلمه را گفتی؟ مگر نگفتم تکرارش نکن؟ ...آخه ابی... "

" ابی چی؟ "

هر وقت شرم در رگ هایش راه می افتاد، قبل از اینکه صورتش گلگون شود سرش را پائین می گرفت.

" آخه ابی! من خیلی دوستت دارم... "

بی اختیار دوقطره اشک روی گونه هایم دوید. دستپاچه شد.

" چه شد ابی! چرا گریه می کنی؟ پاکشان کن بده، ...حرف بدی زدم؟ "

" نه هاسمیک، این اشک خوشحالیه. تو واقعا من را دوست داری؟ ...هاسمیک من هم تو را خیلی

دوست دارم... خیلی، ... پس خبر بدت کدومه؟ "

" جمعه که آمدی بهت میگم... جمعه باید از ساعت ده صبح اطراف خانه مان باشی، جایی که کسی

تو را نبیند ولی تو در خانه ما را ببینی. وقتی آمدند بیرون اگر من همراهشان نبودن، در خانه ای

خالی منتظرت هستم. خوب فهمیدی؟ "

" و اگر تو هم آمدی بیرون، چکار کنم؟ دیوانه می شوم. "

" از حالا اینطور فکر نکن... من رفتم. به ایستگاه رسیدم "

وقتی داشتم از سیمین و داود، دور می شدم فهمیدم که داود پرسید: سیمین دوستم داری؟

من دیگر دور شده بودم. ولی حالا، ابی، فهمیدی که هاسمیک چه گفت:

" ابی دوستت دارم. نه، گفت ابی " خیلی " دوستت دارم "

خدایا! امروز چهارشنبه است، تا جمعه چکار کنم؟ خلیله! اگر به زور راهش انداختن چی؟

می دانم که کار دیگری خواهد کرد. گفت که خیلی دوستم دارد.

اما کی؟ چطور تحمل کنم؟ ...کاش دعا راست بود.

" ابی! نمی بینم خیلی به درس هات برسی. اشتباه نکنی مثل من زود درس را رها کنی یا جدی

نگیریش... منم در فکرم اگر بشه ادامه بدهم... "

" داود، پس زنت را چکار می کنی؟ پول از کجا در میاری؟... "

" می خواهیم اگر بابا قبول کند با هم درس را ادامه بدهیم. "

" یعنی هم زن و شوهر باشین هم درس بخونید؟ میشه؟ ...اگه بابا قبول نکرد چی؟ داود بابا این همه

پول داره؟ "

" سمین با مامانش در این باره صحبت کرده، قول داده آگه بابا قبول کنه و کمک هم بکنه، مامان سمین هم همراهی کنه."

" داود! ماما یا بابای سمین؟ چرا ماماش؟ "

" ابی، مامای سمین وضع مالیش توپ توپ "

مامای هاسمیک چی؟ اگر کار ما به آنجا بکشه، می تونه کمک کنه؟ ولی من که " بارسیک " ام، فکر نکنم بگذارند ما با هم ازدواج کنیم.

خوب نیست دوباره برایش آدامس ببرم، تازه آدامس یادش می آورد که دفعه قبل بخاطرش چه کار کرده، نه آدامس نه...

امروز پنجشنبه است. حوصله به مدرسه رفتن را ندارم. دلم می خواهد خانه باشم، تا ببینم فردا چه می شود. ولی به چه بهانه ای؟ بهتره بروم شاید هاسمیک را دیدم و توانستم در مورد فردا بیشتر به پرسم. چی به پرسم؟ همه را گفته، میماند خودم و شانسم.

رفتم ولی ندیدمش. شاید از حالا خودش را به مریضی زده.

چرا این همه دلهره دارم؟ من که هر روز او را می بینم حتا گرمی مطبوع بدنش را حس می کنم، مگر جمعه قرار است چی بشود که این همه " یک جوری " شده ام.

وقتی در را باز کرد، نتوانستم خودم را بگیرم، بغلش کردم، از زمین کندمش و با فشار بوسیدمش، و فریاد زد:

" موفق شدیم."

دست پاچه شد:

" چه کار می کنی ابی؟ آرام باش. بگذار خودمون را پیدا کنیم. بگذارم زمین خسته می شوی.

سرو صدا هم نکن، آخه یعنی من تنها هستم..."

" ببوسم تا بگذارمت زمین."

" امروز خیلی می بوسمت، نگران نباش... بوسه عاشقانه و بوسه خدا حافظی..."

آرام گذاشتمش زمین.

" چی گفتی؟ بوسه خدا حافظی دیگه برای چیست؟ خدا حافظی! درست شنیدم؟... هاسمیک چرا

زجرم می دهی؟ بگو که داری ناز می کنی."

" ابی! آروم بگیر بنشین تا برایت نوشابه بیاورم، باید مواظب باشیم زیاد ظرف کثیف نکنیم، اگر پدر مادرم بو ببرند، واویلا می شود."

" هاسمیک، نوشابه نمی خواهم، تو هم بگیر بنشن، مگه نمی گوئی وقت زیادی نداریم؟ "

" بگذار در را از تو قفل کنم. الان میام کنارت می نشینم. "

" آنجا نه، بیا درست کنارم، می خواهم گرمی تنت را بهتر احساس کنم. "

" ابی! شیطونی بی شیطونی..."

" هاسمیک! چشم هات چه رنگیه؟ وقتی می چرخونیشون، تسلیم ات می شم. خودت می دونی که خیلی خوشگلی؟"

" ابی، این همه لوسم نکن، بارسیکی! که من خیلی دوستش دارم. اما اگر پدر مادرم بفهمند که من

یک بارسیک را آورده ام خانه، نمی دونی چه به روزگارم می آورند..."

" هاسمیک آنقدر دلم می خواد لب هایت را ببوسم، همانطور که تو فیلم ها دیده ام... هاسمیک، اگر از بارسیکی در آیم، می توانم با تو ازدواج کنم؟ نه حالا، موقعش که شد. "

" چطور می خواهی از بارسیکی در آی ؟ "

" پشت خانه مان یک کلیسا هست، کشیش خوش قیافه ای که فکر می کنم خیلی هم مهربون باشه آنجا میره و میاد. ازش خواهش می کنم که یک کاری بکنه... "

" نه ابی، ما نمی توانیم با هم ازدواج کنیم. باید زن و مرد چندین سال تفاوت سنی با هم داشته باشند. آخه زن ها زود تر شکسته می شوند. "

" این حرف ها چیه؟ وقتی زن و مرد موافق باشند این حرف بی معنیه. من موافقم، توچی موافقی؟ "

" ابی حالا موقع این حرف ها نیست... خبر بد، اینه که بعد از تعطیل مدارس، ما برای همیشه از این شهر می رویم. "

" کجا؟ "

" تهران! "

" چرا؟ "

" بابام میگه، بقیه دبیرستانت را باید تهران تمام کنی و همانجا هم بروی دانشگاه. ما تا پایان سال تحصیلی می توانیم با هم باشیم "

" هاسمیک من دیگه برم...حالم خوب نیست. بابا مامانت هم نزدیک بیان، نمی خوام ناراحتت بکنند... "

" ابی صبرکن. کجا؟ راستی راستی داری می روی؟ کمی صبر کن، توضیح بدهم...پس راست نمی گوئی که دوستم داری... "

" اتفاقن چون خیلی دوستت دارم، دارم می روم...خدا حافظ... "

" از صب منتظر بودم تا بیائی، ماما خیلی از دستت عصبانیه. میگه، صبح زود کجا رفت، چرا به من نگفت. "

من به ماما گفتم: وقتی داشت می رفت به من گفت که به شما بگم داره میره پیش چند تا از همکلاسی هاش. مواظب باش که من دروغگو در نیام... "

" ممنون سیمین خانم. چشم مواظبم... "

" ابی توئی؟ بیا ببینم کدام گوری بودی؟ این چه وضعیه؟ چرا این همه در همی؟ چی شده؟ "

" هیچی، چیزی نشده. "

" با این همه برافروختگی و در همی، میگی چیزی نشده، می خوای باورکنم؟ اول بگو ببینم کجا بودی؟ چرا صبح زود و بدون اینکه به من بگی رفتی؟ "

" ماما! می خواستم دیروز بگم یادم رفت. امروز صبح هم نبود، تو اناقت بودی. ولی به سیمین خانم گفتم که می روم پیش دوستام، بعد هم با یکی از آن ها بگو مگوم شد. کافیه، محاکمه تموم شد. می توانم بروم دست و رویم را بشورم؟ "

" با کدام دوستت بگو مگو داشتی؟ "

" ماما تو را بخدا گیر نده. حال ندارم... "

" برو از جلوی چشمم دور شو. "

" ماما، می خوام بعد از این، با دوچرخه برم مدرسه. برام می خری؟ "
" اتوبوس چشه؟ چی شده که می خوام با دوچرخه بری مدرسه؟ "
" می خری ماما؟ "

" جواب منو بده، هی حرف خودت را تکرار نکن. با کدام دوستت حرفت شده که دیگه نمی خوام با او تو یک اتوبوس بری مدرسه؟ "
" راستش همین جوریه که می گی. "
" این که چاره اش دوچرخه نیست که فعلم نداری. از فردا صبح کمی زود تر تکان بخور با اتوبوس دیگری برو. اما آدم با دوستش اینجوری قهر نمی کنه. دوست زیاد پیدا نمیشه برو باهات آشتی کن. "

بیش از یک هفته صبح ها زود تر پاشدم و با اتوبوسی که می دانستم هاسمیک سوارش نیست رفتم مدرسه. و زجر کشیدم.
خواب هایم شده بود کابوس. بدترینش هم خوابی بود که هاسمیک با پسره لندهور بد قیافه ای، عروسی می کرد. حتمن پسره باریک نبود چون با هم برای عقد به همان کلیسای پشت خانه ما می رفتند. جگرم کباب می شد وقتی آن پسره نکبت می بوسیدش. چند بار هجوم بردم که بزنش، ولی قلدر به نظر می آمد. و دوشب پیش که دیگر تصمیم را گرفتم و رفتم جلو که یقه اش را بچسبم، دیدم دختری که همراه او دارد به کلیسا می رود هاسمیک نیست. خیس عرق از خواب پریدم. آنقدر خوشحال شدم که دیگر خوابم نمی برد.

نمی دانستم چکار باید بکنم؟ عقلم به کاری که موثر باشد قد نمی داد. با اینکه داشتم کلاس نهم دبیرستان را تمام می کردم، و کم کم پشت لب هایم داشت پُر می شد، ولی مثل اینکه عقلم قد لازم را نکشیده بود. داغ دیدن هاسمیک بودم اما نمی دانستم چکار کنم. در حقیقت نمی دانستم اگر دیدمش چه بگویم. او داشت می رفت، داشت مرا ترک می کرد. از لحاظ قد و هیکل و قیافه هم کاملن مناسب ازدواج شده بود. درسته که می گوید تا درسم تمام نشود ازدواج نمی کنم، ولی اگر یک حرامزاده توانست مخ اش را بزند چی؟ من هم که دم دستش نیستم که حرف های دیگران را باطل کنم. وقتی من باشم هوایی نمی شود. فرصت نمی کند. ارمنی ها هم مثل ما پدر مادرشان زورشان نمی کنند که حتمن باید ازدواج کنی و با این مرد که ما می گوئیم. کاش می شد ما هم می رفتیم تهران. می رفتم تا مثل شاهین هوایش را داشته باشم. ولی واقعیت با " کاش " خیلی فاصله داشت. اگر امکان داشتم، مثل دزد های دریائی می دزدیمش، می بردمش توی " خن " یک کشتی پنهانش می کردم، همانجا هم با هاش ازدواج می کردم. و با کشتی همه جای دنیا می بردمش و از سهم دزدی ها یمان هرچه که دلش می خواست برایش می خریدم....خدایا! دارم دیوانه می شوم.

" ابی چرا این روز ها پریشانی؟ سیمین از من خواسته با تو صحبت کنم و اگر بخواهی کمکت کنم. من برادر بزرگت هستم، میدانی که خیلی هم دوستت دارم، سمین هم واقعن دوستت دارد، با من حرف بزنی، اگر مشکلی داری تنهائی به کول نکش. برو لباس هایت را بپوش با هم برویم بیرون. می خوام تنهائی با تو صحبت کنیم... "

تصمیم گرفتم با " داود " حرف بزدم. کس دیگری را ندارم. من هاسمیک را دوست دارم، یک فکر کمکی می خوام تا راهنمایم کند. با داود صحبت کردن حتمن در بدترین شکلش کار را از اینی که هست ناجور تر نمی کند. حالا همه چیز را کد مانده، حتا فکر من.

" داود، اگر به من بخندی، یا عصبانی بشوی، دیگه برادر من نیستی. باید قول بدهی که نصیحتم نکنی، باید از بن بست بیرونم بکشی..."

" حرف بزنی ابی، من فقط می‌خواهم اگر بتوانم کمکت کنم. خنده و عصبانیت یعنی چه؟ "

" داود، عاشق شده‌ام، عاشق یک دختر ارمنی، داود خیلی دوستش دارم. ولی حالا بیشتر از یک هفته است که ندیدمش. "

" چرا؟ "

آفرین بر این برادر، چقدر خوب توجه می‌کند، و چه خونسرد و بدون عصبانیت سؤال کرد.

" داود جریانش مفصل است. برای چند دقیقه خانه‌شان بودم، تنها بودیم. وقتی گفت تصمیم دارد با خانواده اش از این شهر برود، می‌روند تهران. من هم بغضم گرفت برای اینکه نفهمد، ولش کردم و تقریباً به حالت نیمه قهر آمدم بیرون. خیلی گفت:

نرو، با مکافات خانه را خلوت کرده‌ام.

ولی من آمدم. و پشیمان شدم. دارم دیوانه می‌شوم. در محله قبلی همسایه بودیم، از آن پس در اتوبوسی که می‌روم مدرسه می‌بینمش که آن را هم با زودتر رفتن، از خودم گرفته‌ام. "

" دختر آقای " میناسیان " را که همسایه بودیم می‌گوئی؟ "

" بله، هاسمیک را می‌گویم. "

" می‌دانی که ارمنی‌ها کمتر با مسلمان‌ها ازدواج می‌کنند؟ "

" بله می‌دانم خودش به من گفته "

" پس می‌خواهی که فعلن معشوقه ات باشد تا ببینی چه می‌شود؟ "

" داود بگذار ببوسمت، تو چقدر خوب می‌فهمی، کاش نصف تو حالیم بود..."

" ابی بگذار فکر کنم، چند روز دیگر دوباره با تو صحبت می‌کنم. ولی تو هر طور شده بدون اینکه خوت را بشکنی ترتیبی بده که حتمن ببینیش، و حتا بابت آن روز از دلش در آوری.

خوب گرفتی که چه می‌گویم؟ "

" بله داود. "

پکر از مدرسه آمدم بیرون، دلم نمی‌خواست سوار اتوبوس بشوم، ولی برای پیاده روی تا خانه خیلی راه بود.

هاسمیک این همه بی‌معرفت نبود که سراغی از من نگیرد، یعنی چه شده؟

آهسته آهسته رفتم بطرف ایستگاه اتوبوس.

داود هم گفت یکجوری حتمن دوباره ببینش، و گفت که بابت آن روز از دلش در آر. چه جوری؟ از کجا پیدایش کنم؟ بهتره که فردا با همان اتوبوسی که می‌دانم سوار می‌شود، بیایم مدرسه. همین کار را می‌کنم.

کمی خیالم راحت شد. شب فکر می‌کنم که اگر دیدمش چکار کنم و چه بگویم.

" آقا ابی بی‌معرفت! "

سر برگرداندم، هاسمیک بود. از خوشحالی داشتم پس می‌افتادم. بی‌اختیار رفتم به طرفش، بازو هایش را گرفتم، تکانش دادم و کمی بلند گفتم:

" فادات شم، هاسمیک توئی؟ "

با خنده گفت:

" فکر می کنی می توانی از دستم در بروی؟ "

" هاسمیک اینجا چکار می کنی، اینجا که ایستگاه مدرسه ما است "

" ولی ارث بابات که نیست، من هم می توانم اینجا منتظر عشقم باشم، نمی توانم؟ "

" چرا عزیزم، می توانی. "

" ابی چه رمانتیک حرف می زنی، مثل اینکه بد نیست هراز گاهی قهر کنی.

امروز تصمیم گرفته بودم هر طور شده تو را ببینم. دلم برای دیدنت یک ذره شده بود... می دانی

که حالا خانواده ام کلی نگرانم هستند. بجای رفتن به خانه، از این وری آمده ام، ساعت آخر را هم

برای اینکه از دست ندهمت به کلاس نرفتم. و خب، موفق هم شدم.

دیدن تو برایم یک دنیا می ارزد. هم غیبت امروز و هم برخورد تلخ خانواده ام را، یک کاریش

می کنم. "

" هاسمیک، اگر نگاهمان نمی کردند می بوسیدمت و روی سرم حلوا حلوات می کردم...

اتوبوس آمد زود تر برویم تا بیشتر دیرت نشده، فکر می کنی کاری از دست من برای دیر رفتنت

ساخته است... ببینم کتک متک که در کار نخواهد بود؟ "

" نه ابی جون ناراحت نباش خودم کاریش می کنم، نه اصلن و ابدن کتک تو برنامه خانواده ما

نسیت... "

" هاسمیک مدتی است گوش هام سنگین شده و بعضی از حرف ها را نمی شنوم. چی گفتی؟ "

" گفتم نگران نباش. راست میگی که گوش ها ت سنگین شده اند؟ "

" نه گوش هام سنگین نشده ولی بعضی حرف ها را دلم می خواهد چند باره بشنوم "

" گرفتم!... ابی جون، ابی جون، ابی جون، من هم فادات شم. گوشت وضعش رو براه شد؟

من دیگه رفتم. "

" هاسمیک فردا توی اتوبوس می بینمت. برات حرف های خوب دارم. "

" ای کلک! "

چه شب خوبی خواهد بود. هم داود قرار است را چاره ای بیابد، هم هاسمیک را دیدم، آن هم

خوشحال و سرحال، و قرار است که فردا هم ببینمش.

پس از مدت ها لای کتاب هایم را باز کردم. احساس سبکی خاصی داشتم. و در این فکر که چکار

کنم که هاسمیک برای همیشه مال من بشود. مگر نمی گویند: کار نشد ندارد. پس حتمن راهی

دارد.

" ابی باید ترتیبی بدهی که یکبار دیگر در خانه با او تنها باشی، و از قبل خودت را آماده کنی که

به او چهار کلمه حرف درست و حسابی بگوئی و مثلن در بیاوری که اگر بقول تو " بارسیک "

نبودی حاضر بود با تو ازدواج کند، یا حتا در اینصورت هم باز با تو ازدواج نمی کرد. "

" داود! منکه آمادگی ازدواج را ندارم "

" من که نمی گویم همین فردا ازدواج کن، ولی اول معلوم شود که اهل ازدواج هست یا نه "

" راستش آن دفعه هم تهدیش کردم که اگر کاری نکنی که نیم ساعتی با تو تنها باشم خودم را می

کشتم، او هم ترتیبش را داد... "

" چه گفتی ابی؟... به او گفتی خودت را برایش می کشی؟ "

" خب معلوم شد که دوستم دارد، چون خواست که خودم را بکشم. داود من هم او را همین اندازه

دوست دارم. "

" پسر این حرف ها و این کار ها چیه؟ مثل اینکه واقعا وضعت رو برآه نیست. بهر حال تو اول برادریت را ثابت کن بعد برو دنبال ارت... "

" یعنی چه داود؟ نمی فهمم. "

" شاید برای او دیگر جور نشود، که بتواند خانه را خالی کند، شاید هم بخاطر کار آن روزت نخواهد. من می توانم ترتیب خالی بودن خانه خودمان را برایتان بدهم. تو اول ببین او آمادگیش را دارد؟ به من اطلاع بده تا اقدام کنم. "

" مرسی داود، بگذار ببوسمت، چه برادر خوبی هستی. "

" خوبه، بغض نکن. منتظر خبرت هستم. "

چقدر خوب است که آدم یک دلسوز، یک مشاور آگاه و یک برادر مثل داود داشته باشد. خوب متوجه است که تا چه حد گرفتارم. داود همیشه مرا خوشحال کرده است. "

ندیده بودم که هاسمیک این همه شیک بپوشد، و دستی هم به سر و صورتش بکشد. شده بود یک نیکه ماه. ترسیدم. برای چنین دخترهائی شکارچی زیاد است. خوش برو رو، خوش لباس و با جیب های پُر و تا بخواهی زبان ریز که می توانند هر مُخی را بزنند.

" هاسمیک چه لعبتی شده ای، اینجوری می خواهی بروی مدرسه؟ عین هلوی پوست کنده ای، دلم می خواهد یک گاز کوچوبو از لپات بگیرم. من بابد با یک اتومبیل آخرین مدل بسیار سطح بالا جلوی پایت به ایستم در را برایت باز کنم و بغلت کنم تا سوار بشوی. "

" ابی! اینکه آدم را یاد شب عروسی می اندازد. "

" هاسمیک میشه؟ فکر می کنی یک روزی جور بشه؟ "

" تو، اتو مبیلتش را پیدا کن تا در باره اش حرف بزنیم "

" هاسمیک قبول دارم اما باید در باره اش تنهائی و نه در اتوبوس با تو صحبت کنم. "

" ابی داریم می رسیم، من باید بروم، ولی فکر نکن که من می توانم دوباره ترتیب خانه خالی را بدهم... من رفتم تا فردا... "

" هاسمیک ترتیب خانه خالی را من می دهم، نوبتی هم باشه نوبت منه "

" ابی می توانی؟... خدا حافظ. "

همه ی ملاقات در اتوبوس را بی کم و کاست به داود گفتم.

" می دانم فرصت نکردی به او بگویی:

" بله می توانم. "

در ملاقات بعدی به او بگو که می توانی، و به پرس که چه روزی برای او مناسب است. فکر می کنم جمعه بسیار روز خوبی است، چون من هم می توانم، بابا و ماما را به اتفاق سیمین به دیدار عمو ببرم برای ناهار. خبرش را به من بده. "

خوشحالی ام وصف نداشت. کار به همان مسیری می رفت که می خواستم. چون حتمن فرصت کافی نخواهد بود، لب حرف هایم را باید تمریم می کردم. چند جمله حسابی ی کار ساز، نیاز

داشتم.

" هاسمیک، خودت می دانی که چقدر خوشکلی؟ و روز به روز هم تو دل برو تر می شوی... "

" تو این جور فکر می کنی، خوشحالم. ولی حتمن واقعیت اینطور نیست، چون چند روز پیش روی مطلبی که پیش آمده بود مادرم به من گفت:

" خوبه که خوشگل هم نیستی. و خواهرم هم که آنجا بود زد زیرخنده، درتائید حرف مادرم. "

" خواسته اند اذیتت کنند. هاسمیک تو می دانی که پر از " آنی " و همین " آن " توست که مرا بیچاره کرده است. "

" ابی! پر از چی هستم؟ "

" جمعه برایت توضیح می دهم "

" جمعه! جمعه چه خبره؟ من کجا هستم که تو برایم توضیح بدهی؟ "

" خانه ما. "

" من که سر در نمی آورم که تو چی داری ردیف می کنی. داریم به ایستگاه من نزدیک می شویم. بگو راحتم کن. چی تو آن کله ات است؟ "

" یا من ایستگاه تو، پیاده می شوم، یا تو یک ایستگاه اضافه تر بیا. مگر دیروز نگفتم این دفعه نوبت من است که ترتیب خانه خالی را بدهم، و توهم گفتی: " ابی، می توانی؟ ... " و تیز پیاده شدی؟ "

" ابی! من ایستگاه بعدی پیاده می شوم. تونباید در ایستگاه مدرسه ما، با من پیاده بشوی. بچه ها، هم حسودند و هم هوچی.

بگو ببینم چه خوابی دیده ای؟ "

" امروز دوشنبه است "

" خب فردا هم سه شنبه است "

" بی مزگی نکن هاسمیک، فقط یک ایستگاه وقت داریم. تا جمعه فرصت داری برنامه ات را جوری ترتیب بدهی، تا بتوانی جمعه صبح بیائی خانه ما. برادرم و زنش همراه پدرم، اتفاقن آن ها هم می خواهند بروند به دیدار عموم، ناهار هم آنجا خواهند بود. "

" همین جمعه؟ "

" بله همین جمعه! "

" ابی معلومه که منو خیلی دوست داری، خیلی خوشحالم. همه تلاشم را می کنم. نمی دانم می شود یا نه. سخنه، جمعه روز تعطیله، به چه بهانه ای بیایم بیرون... من دیگه رفتم. "

" هاسمیک سینما را بهانه کن، شاید قبول کنند... "

تو این مدت چقدر بالا و پائین و سرد و گرم شده ام؟ اگر تا این عمق عاشق نبودم، به قول معروف صد کفن پوسانده بودم.

معلم ادبیاتمان عاشق شعر و شاعری است. هر کلاس که با او داریم، شعری برایمان می خواند. و چه با احساس و گرم می خواند. شاید من از همه همکلاس هایم بیشتر لذت می برم. هفته پیش شعر قشنگی از " مولانا " برایمان خواند، البته پس از مقدمه چینی و صحبت های زیادی که در مورد مولانا و شمس داشت. من چیزی نمانده بودم سر کلاس بزنم زیر گریه. وقتی این مصرع را خواند و من فورن یاد داشت کردم و بخاطر سپردم:

بروید ای حریفان، بکشید یار ما را // به من آورید یکدم صنم گریز پارا

اگر او به وعده گوید که دم دگر بیایم // همه و عده مکر باشد بفریبد او شما را

همه را به داود توضیح دادم،
" داود! اگر جور کرد و توانست جمعه بیاید، تو در این فاصله می توانی خانه را روبراه کنی؟
اگر نشه چکار کنم؟ "
" خیالت راحت باشد ابی، من پیشا پیش به عمو گفته ام که شاید جمعه بیائیم خدمتتان. اتفاقن اصرار داشت که برای شام بیائید، من موافقت نکردم و بهانه آوردم که شنبه اول وقت کار مهمی دارم باید شب زود تر بخوابم. "
" داود خدا عمرت را زیاد تر کند تو چقدر خوبی. کاش می توانستم برایت کاری بکنم. "
" ابی! یادت نره زودتر خبرش را به من بده "

" ابی دیروز چی داشتی می گفتی؟ تمام دیشب آنها را در مغزم مز مزه می کردم. جمعه بیایم خانه شما برای چی؟ چه می خواهی بگوئی که نگفته ای؟ چقدر طول می کشد؟ از چه ساعتی خانه تان کسی نیست؟...
" هاسمیک حالت خوبه؟ ما یک مثال داریم که بابام همیشه به کار می برد:
" تازه بعد از این مدت وبه قول تو این همه حرف و با هم بودن، "می پرسی لیلی زن بود یا مرد"
باور نمی کردم که به پرسى:
" بیایم خانه شما برای چی؟ "
" چه می خواهی بگوئی که نگفته ای؟ "

" پس برای چی با آن آرتیست بازی من آدم خانه شما؟ "
" ابی ناراحت نشو، من تصورات دیشم را داشتم برایت می گفتم. تازه خیلی هاش را روم نشد که بگویم... "
" لامصب! اول آن هائی را که رویت نمی شود می گفتی، که من اینطور شوکه نشوم... "
" حالا بگو، چه ساعتی؟ "
" مگر ترتیب آمدنت را داده ای؟ بگو ببینم چکار کردی. "
" ابی، یک ایستگاه بعد از مدرسه ام هر دویمان پیاده می شویم، تو خود ایستگاه حرف هایمان را می گوئیم، عین دفعه پیش، بعد می رویم مدرسه "

" ابی اگر بدونی چه اشتباهی کردم. دیشب رفتم اتاق خواهرم، روی تختش دراز کشیده بود داشت استراحت می کرد. لبه تخت کنارش نشستم. و نمی دانم چرا بی مقدمه پرسیدم: " ژنیک " می توانی، بگوئی که " آن " یعنی چی؟ وقتی به یک دختر یا زنی می گویند تو پُر از " آنی " یعنی پُر از چی هستی؟ مثل اینکه یک لیوان آب یخ رویش ریخته باشم، پرید و روی تختش نشست. و با حالت ناجوری پرسید:
کی به تو گفته که " پُر از آنی " .
دستپاچه شدم و کمی هم ترسیدم. ولی توانستم به خودم مسلط شوم. و گفتم: ژنیک مگر چی گفتم چرا اینجور شدی؟
خیلی جدی پرسید:
گفتم چه کسی به تو گفته که پُر از " آنی "؟
واصرار که راستش را بگو.

و قبل از اینکه من چیزی بگویم، ادامه داد: هاسمیک عاشق کسی شده ای یا کسی عاشقت شده؟ ... وقت نیست ابی که همه جزئیات را برایت تعریف کنم. ولی وقتی بالاخره پس از جر و بحث زیاد برایم توضیح داد، اشتباه دیگری کردم، چون پرسیدم: پس چرا آن روز ماما گفت که خوشگل نیستی و تو هم خندیدی.

ما هنوز هم می گوئیم، معمولی هستی، که عیب هم ندارد. و من گفتم: پس چرا پُر از " آن " هستم،

که دوباره، طوفان شد در حدی که برای آرام کردنش به التماس افتادم. "

" هاسمیک برای جمعه چه کردی؟ بقیه حرف ها باشد برای موقعی که با هم تنها هستیم " همه این ها را گفتم، تا اضافه کنم که " ژنیک " قول داد برای روز جمعه کمک کند که بروم سینما!! یا در حقیقت بیایم ببینم در سینمای تو چگونه فیلی هوا می کنند... " و خندید، از همان خنده هائی که من بی تابشان هستم. " جمعه چه ساعتی؟ "

" از ده ونیم ببعد، خوبه؟... پاشو اتوبوس آمد... بی صبرانه منتظرت هستم "

" دادود جان، همین جمعه از ساعت ده و نیم ببعد. خوبه؟ "

" عالیه! ابی خودت را آماده کن این آخرین شانس است. گمان نمی کنم بشود تکرارش کرد. اگر در این حدی که می گوئی دوستش داری، و ادعا می کنی که او هم در همین حد دوستت دارد همه سنگ هایت را با او و ابکن. متوجه هستی چه می گویم. باید متوجه بشوی که واقعن تو را با تمام وجود دوست دارد. می دانم که تو در شرایطی هستی که او هرچه بگوید بی کم و کاست انجام می دهی، او چی؟ همین را باید مشخص کنی. ابی می دانی که اگر بابا و ماما و حتا سیمین بفهمند که من یک جورائی فریبشان داده ام چقدر برایم سنگین است.

وقتی آمد او را می بری به اتاق خودت تا هرچه ریخت و پاش است در همان اتاق باشد و باید سخت مواظب باشی که هیچ برگه و علامت و نشانی در جای دیگر خانه پراکنده نشود.

ابی! سیمین خیلی با هوش است، شش دانگ باید حواست جمع باشد.

همه آنچه را که گفتم بی کم و کاست گرفتی؟ روز جمعه وقتی ما در تدارک رفتن می شویم تو هم لباس بیوش و وانمود کن که می خواهی با ما بیائی. من به تو نهیب می زنم که لازم نکرده، بنشین کمی لای کتابهای صاحب مرده ات را باز کن.

ابی! دیگر حرفی ندارم و برایت آرزوی موفقیت می کنم.

اما چرا یک شرط مهم دیگر دارم:

اگر بهر دلیل نتوانستی کاری از پیش ببری، باید قول بدهی که آن را تمام شده بدانی. من خودم اقدام میکنم تا مدرسه ات را تغییر بدهم، ببرم جائی دیگر، جائی که چشمت توی چشم او نیفتد.

فهمیدی ابی؟!... با توام، فهمیدی؟... چرا ساکتی؟ اگر به من قول مردانه ندهی، و همین حالا، من گام بر نمی دارم و خودم را کنار می کشم "

" داود! قول و تصمیم خیلی سختی است. کمی به من فرصت بده. "

" زمان بسیار کم است ابی... تا کی وقت می خواهی؟ "

" تا فردا که از مدرسه بر گردم. داود، می دانی که من اگر سرم هم برود زیر قولم نمی زنم. و این تصمیمی بسیار سنگین است و عملی کردن آن خارج از تحمل من است. اما داود تو راست می گوئی، اگر نتوانم در این فرصت، یا در حقیقت اگر هاسمیک جواب صریح در روز جمعه به من

ندهد، باید راه دیگری برگزینم. "

" نه ابی، راه دیگری بر گزینم نه، همان که گفتم... باشد تا فردا که از مدرسه برگشتی "

همه ی آنچه را که داود گفته بود، موبه مو و جز به جز به هاسمیک گفتم.

" ابی مگر قرار است که من چه کار کنم و چه بگویم؟ من حرف نگفته ندارم، خودت همه چیز را خوب می دانی..."

" هاسمیک، می خواهم تکلیفم را در رابطه با تو روشن کنم. می دانی که عاشقانه دوستت دارم..."

" خب من هم دارم "

" ولی هاسمیک می خواهم آینده ام با تو روشن باشد، من نمی خواهم هاسمیک فقط دوست اتوبوسی من باشد، و دل خوش کنم به اینکه روزی حد اکثر نیمساعت او را می بینم. و روز

شماری کنم تا سال تمام شود و او برود تهران، و من عین یک ابله تماشاگر باشم..."

" ابی من به خدا فقط تو را و به اندازه چشم هام دوست دارم، چرا این همه نگرانی؟!..."

" ثابت کن "

" من دارم پیاده می شوم،... باشه تا جمعه..."

خدای من! در را که باز کردم چه دیدم. یک شاخه ی باز نشده " رُز "، یک غنچه زیبا در آستانه درایستاده بود. بهت زده بی هیچ کلامی نگاهش می کردم. پیراهنی سبز یشمی، با صورتی براق و درخشان و لب هائی با لایه ای بسیار ملام از " رُوژر " گل بهی، غنچه را یک غنچه زیبای رُز را برایم مجسم کرد. با وقار خاصی گام به درون گذاشت و قبل از هر گونه عکس العمل من، دست هایش را به گردنم حلقه کرد آرام به خودش چسباند و لب هایم را به بوسه گرفت. غنچه رُزی که بوی بسیار ملام " یاس " می داد. گیسوان افشانش را روی صورتم ریخت تا بوسه هایمان را از دید نامحرم نور پنهان کند. اگر هر بوسه عاشقانه ای چنین می تواند شیرین، گرم، جذاب و هوس انگیز باشد، باید گفت که هیچ عشق واقعی بدون آن آغاز نمی شود... و عشق واقعی ما با همین بوسه طولانی و لذت بخش آغازی دوباره یافت.

او را به اتاق خوابم راهنمایی کردم و رفتم برایش قهوه ای روبراه کنم، مانع شد.

" ابی! من چیزی نمی خورم. در را ببند..."

و آرام شروع کرد:

" ابی! من با تو عشق را شناخته ام، و با تو و حرف هایت و حرکاتت، که گاه بوی دیوانگی می

دهد شکل گرفته ام، بزرگ شده ام و دارم قوام می یابم. و جز تو کسی در زندگی من نیست و

خواهد بود. بارسیک و دین و مذهب را بیانداز دور... تهران هم که بروم فقط و فقط در انتظار تو

خواهم بود، تا بیائی و با هم به دانشگاه برویم. و آنگاه که مستقل شدیم و توانستیم روی پای خودمان

باستیم با هم ازدواج کنیم... ابی! نمی خواهم بعد از حرف های من تو حتا یک کلمه حرف بزنی.

من همه نظر و حرف هایم را دارم می گویم و همین امروز هم عملن به تو نشان خواهم داد. بعد از

امروز ما همین طور که تا حالا بوده ایم خواهیم بود با این تفاوت که آینده مان هم روشن و

مشخص است، و به آن سو خواهیم رفت. اگر همه حرف هایم را خوب متوجه شده ای و صد در

صد با آن موافقی، حرف نزن، فقط با اشاره سر جوابم را بده"

ز لبه تخت برخواست و جلوی دیدگان ناباور من، به آرامی و تانی تکه تکه لباسهایش را درآورد،
لحاف روی تختم را کنار زد، و دست مرا گرفت و در کنار خودش زیر لحاف خواباند...

و من برای اولین بار، عشق، زندگی، رفاقت، و پایداری بر سر قول را تجربه کردم. و مرد
دیگری شدم

طرح یک حسرت

خانمها! آقایان!

" سکوت... نفس عمیق صدا دار... "

بر خلاف اینجا روی صحنه که من ایستاده ام، آنجا که شما نشسته اید... " اگر نشسته باشید " ، خیلی تاریک است. و این، خب، نعمتی است.

با این خیال که حتی یک صندلی هم خالی نیست، برای انبوه شما تماشاگران عزیز صحبت می کنم. اگر هم آنجا نیستید، یا تعدادتان آنقدر کم است که اگر می شد دید کلافه و دستپاچه ام می کرد، باز برای سالنی که، شاید پر باشد حرف می زنم.

می دانم که حرفها یم نه خنده دار است، که اگر آنجا نباشید و صدای خنده ای نیاید، پکر بشوم، و نه مهم و هیجان انگیز، که اگر واقعن آنجا نباشید و صدای کف زدنهایتان نیاید جا بخورم. البته چون خودم علاوه بر بازیگری... و خب، " قابل ندارد" نویسنده و کارگردان هم هستم، ترتیب نوار هر دو را داده ام. هم خنده را و هم کف زدن را. از این بابت نگرانی ندارم. شما هم نداشته باشید. حتماً آنجا هم باشید و احیانن اقبال رو کرد و هیجانی رخ داد، زحمت نکشید، بجایتان کف زده خواهد شد. برای خنده هم، خودتان می دانید.

ولی گرمی بازار کلیدش اینجا است، از این بهتر نمیشود... به تماشا بیائید، اما حتماً زحمت کف زدن و خندیدن هم نداشته باشید.

فقط خواهش می کنم اگر بهتان بر نمی خورد، تخمه را کمی آرامتر بشکنید تا صدایش مزاحم کارم نشود... کاش چسپیل آورده باشید، بی سرو صدا تر است.

" سکوت... آب دهانش را قورت می دهد و سعی می کند با خیره شدن، تاریکی سالن را پس بزند... آرام تر از قبل... "

خانم ها! آقایان!

به اطلاع می رسانم که کار امشب من یک پرده بیشتر نیست. به آنجا نمی رسد که برای استراحت چراغ های سالن را روشن کنند، و من از گوشه پرده های کشیده شده متوجه بشوم که چه خبر است. می بینید که فکر اینجایش را هم کرده ام. ولی همیشه هم چنین نیست...

سالها پیش، موقعی که روی صحنه داشتم با شور و هیجان نقش دلباخته ای شیدا را بازی می کردم و گمانم بر این بود که شما گوش تا گوش نشسته و مبهوت حرکات و حرفهایم هستید... آن فاجعه رخ داد.

" نور پرداز " ابن دیگر کار من نیست " احتمالن بدون قصد و غرض، اشتباهن، صحنه را، جایی که من بودم، و چون روز روشن بود به تاریکی کشاند و آنجا را، جایی که می بایستی شما مبهوت، غرق تماشا نشسته باشید، نور باران کرد. آن هم درست موقعی که فکر می کردم چیزی نمانده که شلیک خنده هایتان تکانم بدهد. و یا انفجار کف زدن هایتان، آن هم برخاسته از جا، دگر گونم کند... دیدم، دیدم شما نیستید. حضورتان را دریغ کرده بودید. نفسم بند آمد. شانس آوردم که در تاریکی بودم و شما حتماً اگر حضور هم می داشتید

نمی توانستید متوجه حالم بشوید. این رخداد متوجهم کرد که دیگر آن حال و حوصله نیست. خب وقتی مستمع نباشد، صاحب سخن هم کارش اشکال پیدا می کند....

کم کم فهمیدم که کار اصیل دارد جایش را به " معرکه " می دهد. و این بازار " معرکه " است که دارد رونق می گیرد، و صحنه دارد از سکه می افتد. و من که سالها خاک صحنه را سر مه چشم کرده بودم و از "معرکه گیری!" سر در نمی آوردم، از شوق رفتم. کنار کشیدم و منتظر بر چیدن معرکه و معرکه گیران! شدم....چه انتظار عبثی.

امشب آمده ام تا بگویم که دارم برای همیشه می روم....بله، به واقع دارم خداحافظی می کن. باید فرصت را به جوان ها داد. شاید آن ها بتوانند این بساط را، بساط معرکه را جمع کنند و آبروی رفته را، کاریش بکنند.

" با صدائی بسیار آرام و مغبون ... "

خانم ها! آقایان!

واقعن از این همه توجه شما شرمنده ام....پذیرا شوید که بسیار ساده بگویم: متشکرم.... شما هم لطفن و هم سکوت را بشکنید....تکانی بخورید....همه ای داشته باشید....صدائی در سالن باشد بهتر است.

گاه این صدا ها که حضور شما را اعلام می کند، عین صدای سخن عشق است، بازیگر را، یا لاقلمن بازیگر را از تنهائی در می آورد...وقتی در آن تاریکی، تاریکی سالن، نفس هائی شماره دارد، بازیگر حال می آید، حتا اگر صدای شکستن تخمه باشد.

" چند لحظه سکوت... "

با تشکر مجدد از تحمل شما.... داریم شروع می کنیم.... در حقیقت دارند شروع می کنند... امشب، من نه بازیگرم، نه کار گردان. نشسته ای هستم در تاریکی، عین شما....با هم نگاه می کنیم.

دختر و پسری، سرشار از شکوفائی وارد صحنه می شوند....موزیک آرامی ترنمش را آغاز می کند....

چیز مجاله شده ای در تاریکی، روی مبل نشسته است....هیچ صدائی از سالن بگوش نمی رسد، حتا صدای شکستن تخمه....

نازنین

وقتی ناظم آمد سر کلاس فیزیولوژی ششم دبیرستان، و در گوش معلم چیزی گفت، دلم گواهی بد داد. شش دانگ حواسم را به جلوی کلاس، جایی که آنها صحبت می کردند کشاندم. کلاسی که هرگز رنگ سکوت کامل نداشت، یکباره فرو نشست. چنین آمدنی سابقه نداشت یا ما ندیده بودیم.

ناظم رفت و قیافه دبیر درهم شد. صدایم کرد:

"...احمد! پاشو برو دفتر کارت دارند..."

از کلاس که داشتم بیرون می رفتم، آرام در گوشم گفت:

"خدا حافظ!"

جا خوردم.

غروب همان روز، چهارمین قرارم با "نازنین" بود.

سر کوچه حمام "شازده" قسمت غربی پارک سنگلج، دبیرستان ما بود و ته همین کوچه سر پیچ دبیرستان دخترانه "پرتو" قرار داشت.

اتفاقن کلاس همین درس بود، که همین دبیردوستداشتنی فرستادم دبیرستان "پرتو" تا از مدیر مدرسه میکروسکپ بگیرم.

"تا اکبر و رضا میروند پارک چند تا قورباغه بیاورند، برو میکروسکپ مدرسه پرتو را بگیر و بیاور، با مدیر آنجا صحبت کرده ام. امروز می خواهم گردش خون قورباغه را نشانتان بدهم.."

چه روز خوبی بود. مدیر که همسر مدیر مدرسه ما بود بسیار خوشرو، فراش مدرسه را فرستاد سراغ کسی، و به من گفت صبر کن تا مسئول وسایل آزمایشگاه مدرسه بیاید.

کمتر از چند، دقیقه دخترخانمی وارد شد، و کنار میز مدیر ایستاد:

"...بله! خانم گلچین! امری بود؟"

"میکروسکپ مدرسه را با جعبه اش به این آقا پسر تحویل می دهی و رسید می گیری"

و من و دختری زیبا، خوشرو و جذاب از دفتر بیرون آمدم.

"اسم من احمد است، کلاس ششم دبیرستان همین سر کوچه هستم..."

با تمام نیرو کوشش کردم صدایم لرزش نداشته باشد. و موفق شدم.

نگاه زود گذری از صورتم عبور داد و هیچ نگفت.

در اتاقی را باز کرد. به اتفاق وارد شدیم. یک راست رفت سراغ جعبه میکروسکپ و گذاشتش

روی میزی که من کنارش ایستاده بودم. و بسیار آرام و مودب خواست که رسید بنویسم.

"لطفن اسم فامیلتان را هم بنویسید، و البته اسم مدرسه و کلاستان را... می بخشید، به من اینطور دستور داده اند..."

برایم نه میکروسکپ مطرح بود، نه انتظار دبیر فیزیولوژی و نه بچه های کلاس... شش دانگ حواسم متوجه دختر زیبائی بود که مبهوتم کرده بود. داشت زمان می گذشت، داشت بودن با او تمام می شد. در این فکر بودم که چکار می توانم بکنم. در آن تنگنای فرصت کاری نمانده بود جز بغل کردن جعبه میکروسکپ و خدا حافظی... خیلی سخت بود. معلوم نبود که دیدار دیگری با او داشته باشم، احتمالن کس دیگری آن را پس می آورد، و به دفتر مدرسه تحویل می داد. و شاید

هم در دفتر مدرسه خودمان میماند، تا در فرصتی برگشت داده شود.
به طرف در اتاق راه افتاد، که یعنی معطل نکن، برش دار و راه بیفت...
قبل از خروج کامل، کمی مکث کردم، دستی به پخش و پلائی حواسم کشیدم و پرسیدم:
" نفرمودید اسمتان چیست؟
" گفتی ششم ادبی! هستی؟ "
با کمی دستپاچگی گفتم:
" نه، ششم طبیعی هستم "
" پس چرا این همه ادبی حرف میزنی؟ "
بر عکس خیلی از مواقع، زود گرفتم.
" اتفاقن من طبیعی حرف زدم، کمی که بیشتر آشنا بشویم به (تو) هم می رسیم. "
خوشش آمد.

" من نازنین هستم. "
شیرین زبانیم گل کرد.
" ...می دانم نازنین هستی، کاملن معلومه. اما سمت چیه؟ "
زدم وسط خال.
" پیشنهاد می کنم، رشته ات را عوض کن. ادبی بیشتر به دردت می خورد "
" دارم تمرین می کنم، شایدم اینکار را کردم. بگذار ببینم امروز نتیجه می دهد... "
ساکت شد. آچمز شده بود. ادامه دادم:
" اجازه می دهی یکبار دیگر تو را ببینم؟ باید کمی صحبت کنیم "
" چه زود (کمی بیشتر آشنا) شدی... من اینجا هستم، میکروسکپ را که بر گرداندی صحبت می کنیم... "
" تو را بخدا سرم را به تاق نکوب... نازنین خانم... "
" ارجمند "
" چی؟ "
" تو که خوب می گرفتی، چی شد؟... آخه نازنین، اسم فامیل هم داره... "
" ما تلفن نداریم... اما فیش ده ساله داریم.. تو اگر ممکنه تلفنت را بده.. "
" فیشه ده ساله دیگه چیه؟ "
" ده ساله پول دادیم که تلفن بگیریم... هنوز تو نوبتیم... "
وقتی با صدای بلند خندید، دوستی ما شروع شد.

طی سه ملاقات قبلی، خیلی بهم نزدیک شدیم... بنظر می رسید که روی یک موجیم.
و امروز در چهارمین دیدار، تصمیم داشتیم، بیشتر از خودم برایش بگویم، که به دفتر مدرسه
احضار شدم. می خواستم به او بگویم، احساس نا آشنائی که از ناحیه اوست گرد شش را در ذهن و
قلبم آغاز کرده است. احساسی که، گر چه نا آشناست ولی خواستنی است. می خواستم به او بگویم
که شبها بی کلنجار با فکر و یاد او خوابم نمی برد و از تمرکز لازم برای درس خواندن افتاده ام.
و... می خواستم رسمن به او بگویم که دوستش دارم، و این دوست داشتن طعم دلچسب عشق را
دارد... من در نگاهها و حرف زدن های او نیز همین حالت را می دیدم. ولی نشد و بی دلیل به دفتر
مدرسه احضار شدم. احضاری که بوی خوبی از آن به مشام نمی رسید.

وقتی از پله های کلاس که در طبقه دوم بود، سرزیرشدم دیدم چند پاسبان در حیاط ایستاده اند
ترسیدم. در ذهنم گذشت:

چرا؟

به دفتر که وارد شدم، دو افسر پلیس قدم می زدند.

یعنی این همه، برای من است؟

مدیر پیر مدرسه، نگران پشت میزش نشسته بود. مرا که دید چهره اش باز شد

" جناب سروان، این احمد است احمد نیزاری. "

تکان خورده نخورده به دستهایم دست بند زدند. یک دقیقه ای حاج و واج بودم، کمی که خودم را
پیدا کردم، پرسیدم:

" چی شده؟ چرا اینطور می کنید... دستبند برای چیست؟ "

و تا گفتم:

" جرم چیست؟ "

یکی از آن ها با تشر گفت:

" خفه شو... مثل آدمهای سیاسی حرف نزن "

واقعن نمی دانستم چه شده.

با تشکری آبیکی از مدیر، آوردنم بیرون. سوالم کردند و بدون کمترین توضیحی راه افتادند.

دلم بیشتر متوجه نازنین بود. امروز می رفت جایی که منم می بایستی آنجا باشم.

" ... ببین احمد، اگر فکر های ناجور داری من اهلش نیستم... با من بازی نکن... من از تو خوشم
آمده، اما خواهش می کنم خودت را برایم عریان کن. اگر نقابی داری بر دار، نمی خواهی بر
داری هم می توانی، ولی مرا آلوده خودت نکن... "

داشتم کلافه می شدم. دستبند استخوان های مچم را به درد آورده بود.

" ببین جناب سروان در مورد من حتمن دارید اشتباه می کنید. من اهل هیچ فرقه ای نیستم. چرا
نمی گوئید ماجرا چیست؟ "

" همه اولش همین را می گویند... به من می گویند سروان تیموری... بهتره تا کار بالا نگرفته همه
چیز را به من بگوئی. "

گیج شده بودم. این ها دارند از چه صحبت می کنند؟ مگر سروان تیموری با بقیه چه فرقی دارد؟
اگر هم فرقی دارد، حتمن یعنی مهمتر است که اینطور خودش را معرفی می کند. چرا سروان

تیموری را فرستاده اند سراغ من؟

باید کار یه جوراهائی مهم باشد.

" مثل آدم های سیاسی حرف نزن "

یعنی چه؟

پس نباید مرا در رابطه با موضوعی سیاسی دستگیر کرده باشند "

" خوشم آمد، بر عکس خیلی از جوان های دیگر سیگار هم نمی کشی، مشروب چی؟ می خوری؟ "
" نازنین داری باز جوئیم می کنی؟... چرا، گه گاهی مشروب می خورم... نه همیشه... تا حالا چه

نمره ای گرفته ام...قبولم یا تجدید. "

" نه قبولی نه تجدید... "

و با خنده ای که حظ کردم.

" یکضرب ردی!... "

کاش می شد یکجوری به او اطلاع می دادم که سر قرار نمی آیم.
برود، معطل شود، و من نروم، چه می شود؟ حتمن او را از دست می دهم. در همین زمان کم چه
مهری در دلم ریخته است.
انگار که سالهاست او را می شناسم چه با وقار، زیبا، و خوش بر و بالاست...

"...جناب سروان، استخوان های مچم درد گرفته، میشه این دست بند را باز کنید؟ "

"...دیشب کجا بودی؟...بچه پول داری؟... "

" دیشب خانه بودم، بچه پول دار هم نیستم... "

پس چرا اتومبیل داری؟...بیبین یک الف بچه، چه روئی داره...مچ درد که چیزی نیست، خودت را
آماده کن که رب و روب ات را بیاورند جلوی چشمت "

" من واقعن نمی دانم از چی صحبت می کنید...بچه پول دار کیه؟ اتومبیل چیه...گفتم که دیشب
خانه بودم "

" اتومبیل نداری؟ "

" نه ندارم "

" گواهینامه که داری؟ یا بی گواهینامه پشت رل می نشینی؟ "

" تو را بخدا جناب سروان این سؤال و حرف ها برای چیه،...اتفاقی افتاده؟ "

" اتفاق! پس می دونی که اتفاقی افتاده...؟ "

آدم جواب بدهم که اتومبیل توقف کرد.

" اینجا آگاهی شهربانی است. پیاده شو... باز جو مرادی همچی مُقرت بیاورد که به گربه بگی
میرزا قَسَم شَم... "

نمی دانستم چه دارد می گذرد، زبانشان را نمی فهمیدم. فقط تهدید می کردند. نمی دانستم چکار
باید بکنم، کاملن گیج شده بودم...دستگیری با آن وضعیت، حالا هم اداره آگاهی. هوا داشت تاریک
می شد. ساعت را نگاه کردم. نیمساعت از زمانی که با نازنین قرار داشتم می گذشت. بغضم گرفته
بود.

" بچه ها! کسی خانه احمد را می داند؟ به خانواده اش اطلاع داده اید که او را دستگیر کرده اند،
تا دلواپس نباشند و اگر می توانند کاری برایش بکنند؟ "

" از من نپرسید، من هم نمی دانم چرا دستگیرش کرده اند. ناظم هم نمی دانست. "

" آقا ما با هم درس می خواندیم، احمد می گفت، جوری بخوانیم که دیپلم و کنکور را یکضرب
بزنیم...خیلی رفیق خوبیه...با معرفته... "

" آقا ما با هم درس می خواندیم، احمد می گفت، جوری بخوانیم که دیپلم و کنکور را یکضرب
بزنیم...خیلی رفیق خوبیه...با معرفته... "

" تو که این همه با او دوست و نزدیک هستی، بیبینم به خانه شان اطلاع داده ای؟ "

" بله آقا. "

" کلاس که تمام شد بیا دفتر کارت دارم... "

" چرا آقا! دفتر برای چی؟ "

" بیا، چند تا سؤال دارم "

" احمد سیاسیة؟ "

" نه آقا، من چیزی ازش ندیده ام، بیشتر درس خونه، یه کمی هم عشقیه "

" پدرش چکاره است؟ "

" تو دارائی کار می کنه. گمون می کنم خرش خیلی میره "

" ازش خیر داری؟ "

" از کی آقا؟ از باباش؟ نه خبری ندارم "

" من به باباش چکار دارم، از خودش، از احمد. نفهمیدی تا حالا کاری براش کرده اند یا نه "

" نه آقا، چیزی به من نگفتن، اما مادرش خیلی نا راحته. "

" احمد تویی؟ "

" بله "

" بی ادب هم که هستی... "

" کی؟ من "

" بله، تو بچه پر رو "

" ... آقا، یادت نره، بله آقا، چشم آقا، شما درست می فرمائید آقا، ... فهمیدی؟ "

" بله "

" چرا می زنی... اصلن شما کی هستید و از جان من چه می خواهید؟ از صبح تا حالا، مرا از مدرسه با آن وضع دستگیر کرده اید، دستبند زده اید، و عین یک قاتل کشانده اید به این جا... من از این لحظه تا نفهمم، یا نگوئید که جریان چیست، یک کلمه حرف نمی زنم... "

" زیر مشت و لگد و شلاق له و لورده ات می کنم... آنقدر می زنمت تا خون بالا بیاوری، پسره پر رو... "

" من واقعن نمی دانم چه از او می خواهیم... بهتره از جناب سرهنگ بپرسی چکارش کنیم... آنقدر کتکش زده ام که خودم خسته شده ام... "

" چی میگه؟ "

" ما چیزی از او نمی پرسیم، که چیزی بگه یا نگه... "

" خودم میام... "

" ببینم آقا پسر، تو جناب سرهنگ اردوبادی را می شناسی؟ "

" ... جناب سرهنگ؟! ... من حتا پاسبانی را هم نمی شناسم... لطفن شما بفرمائید جریان چیست... من را در رابطه با جناب سرهنگ اردوبادی گرفته اید؟ اصلن معلوم هست چکار می کنید؟ و من را چرا دستگیر کرده اید؟ من یک محصل دبیرستانم که فقط سرم بکار درس خواندم است... من چکار به سرهنگ و سرگرد و این حرف ها دارم... "

" آخه درد اینجاست که کار داری... تو پایت را توی کفش جناب سرهنگ کرده ای و حالا منکر میشوی... اگر اینطور نبود که تو را دستگیر نمی کردیم. "

" واضحتر بگوئید... من نه سیاسیم، نه دزد، نه معتادم، و نه قاتل و خلافکار، جناب سر هنگ چیه، اردوبادی کیه... من را از صبح تا حالا با آبرو ریزی کشانده اید اینجا، و تمام بدن و سرو صورتم را له ولورده کرده اید، تازه می پرسید، فلانی را می شناسی؟ نمی شد این را آرام تر و معقول تر اجرا می کردید؟... نمی شد مرا بجای دستگیری، احضار می کردید، و هرچه می خواستید می پر سیدید... بهر حال من، نه جناب سر هنگ اردوبادی می شناسم و نه کاری با چنین آدمهایی دارم..."

"... تو باید همین طور دستگیر می شدی تا بدانی که باید پایت را از کفش جناب سر هنگ رئیس آگاهی بیرون بکشی..."

" رئیس آگاهی؟! یعنی رئیس همین جا؟! کفش جناب سر هنگ کجا بوده که من پایم را تویش کرده ام؟!..."

" چرا این همه در همی؟ نازنین! مدتی است عوض شده ای، چی شده؟ می دانم که نمی تواند پای کسی در میان باشد. خوشبختانه تو نامزدی مثل پسر دائی " اسد " را داری، پس جریان چیه؟ "

"... اسد! کی گفته که ما نامزدیم؟ پسر دائی که دیگه پسر عمو نیست که بگوئید عقدتان تو آسمان ها بسته شده. خودتان می برید و می دوزید، آنهم هر طور که دلتان می خواد... من نامزد هیچکس نیستم مادر، لطفن کسی را به من نجسبانیید..."

" پسر دائی سر هنگ ات درست می گفت که اسد تو را با کسی دیده... قرار نبود تو چیزی را از من پنهان نگهداری. من باور نکردم، ولی برای بار دوم که تکرار شد، و حتا جائی را که با هم بودید به من نشانی داد، دفاعی نداشتم... حالا این کی هست؟ چرا تا حالا در موردش با من که محرم همه چیزت هستم حرفی نزده ای؟ "

" پسر اسد تا این حد لنگش را تو زندگی من دراز کرده است؟ اگر شما بهش رو نداده بودید، به خودش اجازه این فضولی ها را نمی داد. باید از باباش که رئیس پلیس مخفی یاد گرفته باشه. حالیش کن که پایش را از زندگی من جمع کند... پلیس بازی را هم کنار بگذارد... من اگر از بی شوهری ترشیده که هیچی، پوسیده هم بشوم، زن اسد نمی شوم... اگر برادر زاده ات را دوست داری، نگذار تو خوش خیالی باقی بماند و پنبه را از گوشش بکش بیرون."

نمی دانستم ساعت چند است. همه وسائلم را، از کمر بند و خود کار و ساعت گرفته، تا حتا پولهایم را هم قبلن گرفته بودند. هوا بیش از معمول تاریک بود. تمام بدنم درد می کرد. احساس خستگی زیاد کلافه ام کرده بود. با اینکه از صبح غذا نخورده بودم، اشتها نداشتم. فکر نازنین یک لحظه رهایم نمی کرد. نمی دانستم به او چه بگویم. باور نمی کرد که بی خودی و بدون دلیل دستگیرم کرده باشند. به او اطمینان داده بودم که اهل هیچ فرقه ای نیستم. چطور ممکن است که " اهل هیچ فرقه ای " را دستگیر کنند. فکر اینکه او را از دست داده ام داشت دیوانه ام می کرد.

" تو چه کرده ای که با خود رئیس طرف هستی؟ "

این را پاسبانی گفت که کاسه ای غذا برایم آورده بود.

" سرکار، تو را به خدا می دونی مرا برای چی آورده اند اینجا؟ رئیس چرا از من دلخوره. آخه مننه محصل چه ربطی می توانم به رئیس داشته باشم."

" به باز جو بگو:

" هرچه می خواهید بپرسید جواب می دهم."

بگو و جانت را خلاص کن.

" سرکار صد بار پرسیده ام که از من چه می خواهید، مثل اینکه خودشان هم نمی دانند "

" به به، چه عجب، چطور شده جناب سرهنگ حسن خان اردوبادی یادی از فقرا کرده اند؟"

" داشتم از این حدود رد می شدم گفتم، سری به خواهر و شوهر عزیزش بزنم. "

" کاش همه را آورده بودی چیزی دور هم می خوردیم. "

" نازنین خانم کجاست؟ دلم برایش تنگ شده...ضمنن می خواستم بهش بگویم حواسش را خیلی جمع کند...دو روز پیش مامورین آقا پسری از مدرسه سر کوچه ی پائینی مدرسه آنها را با چندین کیلو مواد مخدر دستگیر کرده اند...این بی انصاف ها کارشان را تا توی مدارس هم گسترش داده اند، خیلی باید مواظب بود. "

" عجب! "

" بله، فردا با پرونده مربوطه تحویل دادسرا داده می شود...گمان نمی کنم حتا با ضمانت هم تا

روز داد گاه آزادش کنند....باید برود زندان آب خنک بخورد تا دیگه از این غلطا نکنه. "

" عجب روز گاری شده!..فکر می کنی محکوم بشه؟ "

" بله، حد اقل ده سال باید تو زندان بمونه تا ببوسه "

" دائی جان، از همین مدرسه پسرانه سر کوچه مدرسه ما ست؟ اسمش چیه؟ "

" بله از همین مدرسه سرکوچه شما ست، چقدر هم قیافه مظلومی به خودش میگیره...اسمش هم:

احمد، احمد، نزاری "

" دروغه! من او را می شناسم، او هم مثل من مسئول وسایل آزمایشگاهی دبیرستان پسرانه محله

ماسه. هردوی این دبیرستان ها صاحبانشان یکی است - خانم و آقای گلچین. خانم مدیر مدرسه

ماسه و آقای گلچین مدیر مدرسه پسرانه فرهمند است.

این برنامه اسد پسر شماسه. من نظرم را در این مورد قیلن به مادرم گفته ام.

بی خود برای پسر جوان آرام و درس خوان مردم پرونده سازی نکنید... "

" بابا نازنین جان، چرا ناراحت شدی، کجا میروی بیا ببینم اصل ماجرا چیست؟ "

" از دائی به پرس.... "

اوهام

نمی دانم چرا بوی کافور رهایم نمی کند؟ از هر وسیله معطر کننده ای هم که دم دست دارم بوی تند و تیز کافور بیرون می زند. همه آنهایی را هم که می شناسم، که مر او ده دارم، که می بوسم، که در آغوش می گیرم همین بو را می دهند.

اول لا که این جور نبود، و هر چیزی بوی خودش را داشت، خیلی با بو میانه ای نداشتم؛ احتیاجی هم نبود. چون رخدادها هر کدام بطور طبیعی بوی خودشان را داشتند. می خواهم بگویم زندگی شکل طبیعی و نرمال خودش را داشت. اما همین جور که جلو رفتیم، بوهای جور واجور هم پیدایشان شد. اولین باری که گلهای روی میز کارم را بو کردم، کاری که معمولن نمی کردم، دیم بو نمی دهند. تعجب کردم. بوی میخک را خیلی دوست دارم، آن را از بین بقیه جدا کردم تا به تنهائی بو کنم. بونمی داد. عین خل ها به مادرم تلفن کردم و پرسیدم:

گل میخک تو خانه داریم؟

طفلک با تعجب پرسید:

از کار زنگ زدی ببینی تو خانه گل میخک داریم؟ نه پسرم نداریم.

با کمی ناراحتی پرسیدم:

ما تو خانه اصلن گل نداریم؟

با مهربانی تمام گفت:

چرا پسرم گل داریم، گل میخک پرسیدی، گفتم نداریم، حالا این پرسو و جو برای چی هست؟

آخر گلهائی که اینجا تو دفتر دارم، بو نمی دهند. حنا گل میخکم.

حتمن سرما خورده ای، چقدر التماس می کنم که شبها رویت را پس نزن.

از همان روز اولی که دیدمش و خواهرم به من معرفیش کرد، در یک مجلس ترحیم بود. بوی

کافور بینی ام را پر کرد. اهمیت ندادم. فقط خواهرم را کنار کشیدم و پرسیدم:

- چرا به جای بوی گلاب که مخصوص این جور جاهاست، همه جا را بوی کافور پر کرده است؟

- کافور؟

- بله کافور، تو متوجه نشده ای؟

- چه حرفا! کافور مال موقع خاکسپاری است. آن هم نه همیشه. آن آقا را نگاه کن.

- کدام را؟

- همان که گلاب پاش دستش است. دارد گلاب می گرداند. کافور کجا بوده.

- اسم دوستت چه بود؟

- دوستم کیه؟

- بازی در نیاور زری

- اون خوشگله را می گویم که کنار مادر نشست.

- سوسن؟

- چه اسم قشنگی؟

- خودش هم دختر ماهیه!

- دارم کلافه می شوم،
- نکند از بوی کافور!؟
- مسخره می کنید؟ می گویم شاید عطر سوسن خانم کافوریه!
چه می گوئی محسن؟ دست از سر کچلم بر دار. عطر یاس نیناریچی زده، شاید بویائی خودت عیب پیدا کرده است؟
مامان گفته بود که مدتی است بو را تشخیص نمی دهی، بوی کافور دیگر چیست؟
- من میروم زری، تحمل ندارم،
- خب گیریم که بوی کافور هم بیاید، بوی آن در حد این همه ادا نیست. این هم یک بو مثل بو های دیگر است.
ضمنن صبر کن با هم برویم. من که ماشین نیاورده ام، تازه سوسن هم می آید خانه ما تا برادرش بیاید سراغش.

از همان شب شروع شد. هر کار کردم افاقه نکرد. هر جا می رفتم این بو همراه بود. داشتم روانی می شدم. یعنی روانی هم شده ام. به توصیه سوسن " که حالا نامزد بودیم " سراغ انواع اقسام دکترها رفتم.
خانه ما علاوه بر انواع محصولات معطر مارک دار پر شده بود از بوی، انواع عود، اسپند و گندر. ولی کماکان بوی غالب بوی کافور بود.
اولین بار که بوسیدمش از شکاف سینه اش بوی کافور بیرون زد. به او گفتم. تعجب کرد و اعتراض. با حالت برافروخته و عصبی گفت:
چی می گوئی محسن! این یکی از گران ترین عطر هاست که من اتفاقن به این جا! زده ام...
خجالت کشیدم، کوتاه آمدم، و از خودم بدم آمد. مدتی سراغش نرفتم، راستش رویم نمی شد. بیشتر تلفنی حرف میزدیم. بهانه می آوردم. متوجه شد.
- محسن مثل اینکه علاقه ای به دیدن من نداری؟
چه داشتم بگویم. بی قرار بودم. گوشی تلفن هم کم کم داشت بویناک می شد. مدت ها بود همه ادکلن هایم را کنار گذاشته بودم. احساس می کردم از سوراخ های پوستم هم بوی کافور بیرون می زد.
- با روانپزشک دیگری قرار گذاشته ام، می خواستم پس از آن، تو را ببینم و نتیجه را به اطلاعات برسانم. با این اعتراف که:

کلافه دیدنت هستم...
- کی قرار داری؟
- هفته آینده.
- بیا سراغم، من هم می آیم.
و بعد اضافه کرد:
- می خواهم جلوی تو به دکتر بگویم شکاف سینه ام را بو بکشد.
در حرف هایش احساس شوخی نکردم. زن ها وقتی بخواهند به راحتی شوالیه را هم از اوج زین به زیر می کشند، شمشیرش را غلاف می کنند و به دنبال خود می کشانند...
با فشار به خودم، با لحن شوخی و برای تلافی گفتم:
- اگر تائید کرد چه؟
- دکتر ها خوش ذوق اند و یکه شناس، به خوبی سره را از ناسره تشخیص می دهند.
دلَم می خواست در مطب دکتر بودم و هر دو سوراخ بینی اش را پر از کافور می کردم. ولی من که هنوز با روانپزشکی قرار هم نگذاشته بودم. کوتاه آمدم.

- قرار است روز دقیقش را به من اطلاع بدهند. خبرت می‌کنم. ولی واقعن تو می‌خواهی با من بیایی؟

- تنها می‌خواهی بروی یا با عزیز؟

" این هم نیثی دیگر "

- نه، با تو

آن دورها، پشت افقی که دیگر نیست، بوی رُز بود، از قِمصر تا رختخواب. و بر هره ها بوی پیچ امین الدوله بود و نرگس زار که مست بود و مست می‌کرد. و بوی کافور فقط در کفن ها از بیم مور و مار که ندرند لاشه ها را. و حالا همه جا غرق این بوست حتا در شکاف سینه ای که عشق من است.... بوی نا، بوی ارمک باران خورده، بوی شیر بریده، بوی لاشه گندیده ، بوی مدفوع تریاکی، و هر بوی ناهنجار دیگر یک جورائی قابل تحمل است، جز بوی کافور که بوی مرگ است. عین روغن به همه جا می‌ماسد، و آدم را از شوق و ذوق و بالاخره از زندگی می‌اندازد. واقعن چه بوی سمجی است.

- آقای زرافشان! اینجا در این مطب هم بوی کافور می‌آید؟

- نه زیاد دکتر.

- ولی کمی هست، اینطور نیست؟

- چرا.

- چون من می‌گویم یا واقعن احساس می‌کنی؟

- واقعن احساس می‌کنم، ولی آزار دهنده نیست. خیلی کم است.

- فکر می‌کنی چرا؟

- شما دکترید.

- برای اینکه اینجا احساس آرامش داری

- جا های دیگر هم نا آرام نیستم.

- به ظاهر نه، ولی در واقع هستی.

- دکتر می‌توانم یکی دو سوال بکنم؟

چهره مساعد او را که دیدم گفتم:

- دکتر فکر می‌کنید دروغ می‌گویم؟

قاطع و محکم جواب داد:

- ابدن، نه تنها دروغ نمی‌گوئید، بلکه حالا که احساس می‌کنم آرامش دارید، اضافه می‌کنم " که

هم عقیده هم هستیم."

نگرفتم، یعنی منتظر هم پائی او نبودم، تا داشتم خودم را می‌گشتم، سوسن پرسید:

- دکتر یعنی شما هم بوی کافور احساس می‌کنید؟

- بله، ولی نه آنگونه که محسن.

نگفت

" ولی نه آنگونه که همسر شما، یا آقای زرافشان "

داشتیم بهم نزدیک می‌شدیم. اعتماد داشت راه باز می‌کرد.

- پس چگونه، دکتر؟

من پرسیدم.

سوسن گفت:

- مثل اینکه کلید مشکل ما دارد پیدا می شود؟

- من قبول کرده ام که فعلن با این بوکنار بیایم.

- " فعلن " یعنی چی دکتر.؟ زمان این " فعلن " تا کی است؟

با چهره ای در هم گفت:

متأسفانه نمی دانم

همه ساکت شدیم.

و سکوت ادامه یافت... من و سوسن، چیزی نگفتم، گذاشتیم او که سرش را پائین گرفته بود،

شروع کند.

- گفתי دو سوال داری، دومین سوال چیست؟

خودش نمی خواست چیزی بگوید، نوبت را به من داد.

- من که نمی خواهم با این بوکنار بیایم درمان دارم؟ اگر دارم چگونه؟

خندید و گفت:

- این که شد سه سوال.

و این اولین خنده نه تنها در این ملاقات که پس از مدتها بود. آرامشم بیشتر شد. من و سوسن هم،

چهره باز کردیم.

از جا برخاست، بطرف ما آمد یک دستش را روی شانه من و دست دیگرش را روی شانه سوسن

گذاشت و با کمی فشار ما را بهم نزدیک کرد. بله درمان داری. ولی نه در اینجا. شما را به دوستی

که در خارج دارم معرفی می کنم. مشکل تو را با او در میان می گذارم، وقتی آماده رفتن شدید

نامه ای هم به شما می دهم. ولی باید به من قول بدهی که تا آن موقع با این بوکنار بیائی، و بی

قراری نکنی.

ضمنن بد نیست بدانی که فقط بوی کافور نیست، تو هم اولین نفری نیستی که مراجعه کرده ای.

سوسن خانم هم هیچ ارتباطی به این بو ندارد... بوی خوش زندگی تو از اوست خواهی دید.

لفظ الله

عمه فاطمه پارسال، پس از کمی بیش از هشتاد سال زندگی بسیار معمولی، و در بی خبری کامل از بزرگی و متنوعی دنیا، و با بر جای گذاشتن دو دختر و دو پسر، زندگیش نقطه پایان خورد. طفلک تا مرد، فکر می کرد با " لفظ الله " ازدواج کرده است. البته این فکر، به لطف الله ختم نمی شد. بهر اتومبیلی هم می گفت " فورد " و این صنعت پیشتاز، برای او از فورد جلو تر نرفته بود. راستش نمی دانم فقط به ماشین های سواری می گفت فورد، یا هر نوعش برایش فورد بود. اولین باری هم که بچه هایش رادیو " آندریا " نئی آورده بودند خانه که با باطری به بزرگی باطری اتومبیل کار می کرد، چیزی نمانده بود قبض روح بشود. پس از این واقعه بود که اطمینان بی برو بر گردش به " جن "، بی چون و چرا شد. پیش که می آمد به دو دست بریده ابوالفضل قسم می خورد که " جن " را به چشم دیده و با گوش هایش شنیده که در تاقچه خانه نشسته بوده و او را که دیده گفته:

" اینجا تهران است "

و توضیحات مکرر بچه ها، که بخدا قسم، " جن " نبوده، رادیو " آندریا " بوده که پس از خاموش شدن تا مدتی بعد هم به حرف زدن ادامه می دهد، فایده نکرده بود. به واقع زندگی راحت و بی دنگ و فنگی داشت. نه در آشوب تکنولوژی دست و پا می زد، و نه حرص خرید و تجملات را داشت. چشم و هم چشمی هم نداشت. اما چرا، حمام رفتن زن های دیگر خانه که حکایت از رسیدگی شبانه شوهر ها بود کمی آزارش می داد.

شنیده بودم که به " صدیقه خانم " که مدت ها از حمام رفتنش گذشته بود، می گفت:

" به این بچه و بندیشان نگاه نکن، بیشتر اوقات خبری نبوده، و این حمام رفتنشان برای کم نیابردن است. "

آن سال من را به شهر محل اقامت عمه یک جورائی تبعید کرده بودند. شیطان بودم، مادرم بتازگی بچه دیگری به دنیا آورده بود، و حوصله و فرصت هیچ و نهج با من را نداشت. پدرم تصمیم گرفته بود خانه را برای او " که هنوز دوستش داشت، چون تنبانش دوتا نشده بود " ساکت کند، و حد اقل بار زحمت من یکی را از کول او بردارد.

فرستاده شدم تا سال تحصیلی آینده را خدمت عمه خانم باشم. دوم ابتدائی بودم.

خانه درندستی بود در سه طبقه و دو شبستان، و " شاه نشین " کوچکی که بر بالای طبقه سوم نشسته بود. و زن و بچه بود که در این کاروانسرا وول می خوردند. از خودی و مستاجر... و چه زن و دختر های خوشگلی هم بودند.

با همان سن کم، که هنوز نیاپستی " چیزی! " سرم می شد، از دیدن آن همه زیبایی کیف می کردم. برایم تابلو های قشنگ متحرکی بودند که به پاس حرمت عمه فاطمه، دستی هم به سرو کول من می کشیدند. می بردندم به اتاق های خودشان و کلی چیز های خوش مزه به خوردم می دادند، بخصوص، آن هائی که شوهر هایشان برای درآمد بیشتر به " کویت " رفته بودند. به واقع آن سال حسابی چشم و گوشم باز شد.

علاقتمند شده بودم که به حرف های بخصوص زن ها گوش بدهم. پاره ای از آن حرف ها، به مراتب از فیلم های پورنوی کنونی سکسی تر بود. همچین که می دیدم چند تا ئی دور هم جمع شده اند می دانستم که عاقبتش به کجا کشیده می شود. فورن بساط مشق و درس را در همانجا، همراه با

گوش هایم پهن می کردم. به همه اتاق ها، به خاطر عمه خانم و کمی سن، و اینکه حواسم جمع مشق و درسم است، جواز ورود داشتم.

لطف الله که می خوابید، خانه ای به آن شلوغی از نفس می افتاد. بخصوص خواب بعد از ناهار، که بنظر می رسید حرمت بیشتری دارد. در طول این خواب نیمساعته بود، که بساط پیچ پیچ زن ها رونق می گرفت و تا پاسی پس از رفتن مجدد او به مغازه نجاری اش ادامه می یافت. غیبت شوهرانی که تا تنگ غروب به کار مشغول بودند، به این نشست ها رونق بیشتری می داد. لطف الله، رئیس صنف نجارها بود، و بهمین خاطر در خانه او را "قنسول" صدا می کردند، و عمه از این بابت چه پزی می داد و چه خودی می گرفت. من عمو صدایش می کردم. اولین کتکی که از او خوردم، وقتی بود که در مورد حسرت زن ها از خروس عمه برای او تعریف کردم. که البته عمه به حمایت من برخاست.

"... لفظ الله! این چه کاری بود کردی؟ این بچه این جا امانته! ما حق نداریم او را آن هم این جور ناکار بزنی. او که نمی داند منظور این زن های بی حیا چیست..."
و همین اعتراض عمه بود که متوجهم کرد داستان خروس از چه قرار بوده است. و حالی ام شد که از حرف های این گونه نشست ها، چیزی حتماً به عمه هم نگویم. چون همین عمه بود که پس از اعتراض به شوهرش به من پرخاش کرد که:

"... چرا به حرف زن ها توجه می کنی؟ و چرا آن ها را به عمویت می گوئی، مگر حواست به مشق و درست نیست؟... یک دفعه دیگر از این غلط ها بکنی من می دانم و تو." و من دیگر جایی تعریف نکردم. هرچند به واقع تعریف کردنی بودند.

عمه تو حیاط و لنگ و باز خانه، هفت هشت مرغ رنگارنگ و یک خروس قیراق داشت. از تخم آنها، هم برای خوراکی استفاده می کرد، هم برای جوجه کشی. و در یکی از همین گرد همائی های زنانه بود که زهرا خانم گفت:

"... کاش مردهای ما از این خروس یاد می گرفتند. پاش که می افته تنگ چند تا مرغ را پشت سر هم می کشد"

و عصمت زن جوان و زیبای مش جواد شاطر، به دنبال آهی کوتاه گفت:

"بذار یکی را بی فس فس حریف بشن، چند تا پیش کششون"

و آنقدر می گفتند، که آرزو می کردم، کاش مرد نبودم. و مدت ها رفتم تو کوک. خروس حرامزاده که ببینم "و بیشتر درآرم" که چطور می تواند چند مرغ را حریف بشود. و کم کم حسادت را تجربه کردم.

دفعه بعدی که مش جواد را دیدم با نان سنگک بلند بالای دو آتشی ای که نوکش را گرفته بود تا همسایه ها بهتر بتوانند آن را ببینند، جلو رفتم و برای اینکه قد و بالا و صورتش را خوب بررسی کنم سلام کنان، نان را از دستش گرفتم و به دنبالش راه افتادم، و تا توی اتاقشان رفتم. انصافن فس فسی در او ندیدم. فکر کردم که حتمن عصمت خانم انتظارهای دیگری از او دارد. دلم می خواست نه از او، اما از عصمت خانم بپرسم، مردی به این سر حالی چرا "فس فس" می کند. ضمن اینکه درست نمی دانستم منظور از فس فس چیست.

امتحان ثلث اول را گند زدم. کسی هم نبود که چرانش را ازم بپرسد. ولی خودم از ترس مادر که اگر بفهمد کارم ساخته است، به شدت نا راحت بودم. عمه متوجه شد.

"احمد! چرا تو خودتی؟ حالت خوبه؟"

و الکی گفت:

" مادرت نامه فرستاده، خیلی هم از تو پرسیده، و نوشته، دلم برای احمد یک ذره شده... "

پرسیدم:

" عمه جان می توانم نامه را ببینم؟ "

" نه، تو جیب بغل کتِ عموته "

عمه را سر حال و مهربان دیدم. فکر کردم وقتشه. به خودم جرات دادم و پرسیدم:

" چرا به یه مرد میگن فس فسو؟ "

گردش چشم عمه، همه تنم را لرزاند.

"...تو به مرد ها چه کار داری؟ کی را دیدی که فس فسوه؟ "

" عمه! من اصلن نمی دونم فس فسو یعنی چی. "

" پس چرا می پرسی؟ از کی شنیدی؟... "

گرفتار شده بودم. عجب غلطی کردم. نمی دانستم چه بگویم. ولی می دانستم که اگر اسم جواد و

عصمت را بیاورم، واویلا می شود.

دروغ گفتم:

" معلم سر کلاس گفت... "

" معلمت!... درست بگو ببینم چی گفته... "

چه پیله ای کرده بود.

گفت:

" یه مرد خوب اونه که فس فسو نباشه، بخصوص برای زنش... "

که عمه گر گرفت. طوفان شد.

" معلمت و تو با هم غلط کردید. فردا پسر عمه " مندل " را می فرستم مدرسه تا پدرش را درآورده،

و یادش بده که دیگه از این گه های زیادی نخوره، و راجع به مرد و زن در کلاس حرف نزنه "

کمی ترسم ریخت. پسر عمه مندل مرد آرامی بود. من را هم خیلی دوست داشت. منم همیشه ازش

حساب می بردم و بسیار مودب با او بر خورد می کردم. بد اخلاقی و خشونت عمو لطف الله را هم

نداشت. گه گاهی هم دستی به سر و کولم می کشید و گاه دهشاهی هم کف دستم می گذاشت و

لوطیگری در مدرسه ام را رونق می داد، حتا یکبار هم مرا همراه چند تا از دوستانش به پیک

نیک برد، که خیلی خوش گذشت.

بلند بالا و خوش سیما بود، هر چند کاسیکارانه لباس می پوشید و در قید لباس شیک نبود. او هم در

دکان سه دهنه نجاری عمو لطف الله کار می کرد.

تمام کار های ظریف، از جمله تزئین سقف هتل ها و خانه های گران قیمت " بجای گچ بری " از

وظایف او بود، و بنظر می رسید که از این بابت درآمدش خیلی خوب باشد.

یک روز که از مدرسه آمدم، خانه بود، زمانی که ندیده بودم خانه باشد. مرا که دید، صدایم کرد:

" احمد بیا اینجا "

قرار بود حالا که کار به او سپرده شده چنین ترسی نداشته باشم، ولی نمی دانم چرا جرات نزدیک

شدن به او را نداشتم. داشتم این پا آن پا می کردم که خندید و دوباره به نام صدایم کرد با افزودن

" جان "

خنده و جانی که پسوند اسمم کرده بود و چهره مهربانش، توانم را روبراه کرد. بسویش رفتم:

" بله، پسر عمه "

" با من بیا، می خواهم کمی با تو حرف بزنم "

به اتاقش رفتیم.

کیف مدرسه ام همچنان دستم بود.
 " بنشین! "

هر چه نگاه کردم دیدم صندلی برای نشستن در اتاقش نیست. همان یکی هم که بود خودش نشسته بود.
 متوجه شد.
 " بنشین لبه تخت "

جایم از صندلی راحت تر بود.
 " خب احمد! جریان خروس چیه؟ "

از کجا فهمیده؟ قرار بود در مورد مردان " فس فسو " بیاد مدرسه.
 " احمد، هر چه هست کامل برایم تعریف کن. بدون وا همه و ترس. من نمی گذارم کسی به تو کاری داشته باشد. بگو ببینم کی در مورد خروس صحبت کرد، کیا آنجا بودند، تو آنجا چکار می کردی؟ "

فقط توانستم بگویم:
 " خروس! "

" بله، جریان چی بوده؟ ... کامل و بی کم و کاست برایم تعریف کن. "

" می ترسم. "

و گریه کردم.
 برخاست دستی به موهایم کشید و محکم گفت:
 " گفتم نترس، نمی گذارم هیچکس به تو کاری داشته باشه، نه عمه و نه عمو... گریه نکن... "

سرم را پائین گرفتم و آرام و آهسته شروع کردم، ضمن اینکه نمی دانستم چرا این همه علاقمند شنیدن جزئیات است.
 " ...چند روز پیش که عمو خوابیده بود، چند تا از زن ها و دخترها تو اتاق عصمت خانم جمع بودند من هم به بهانه نوشتن تکلیف های مدرسه ام به آنجا رفتم و بساطم را پهن کردم و مشغول شدم. چند دقیقه ای که گذشت، نصرت دختر حاج حبیب گفت:
 " حواسش نیست، داره مشق می نویسه. "

کبرا دختر ترشیده آن جمع گفت:
 " حواسش باشه حالیش همیشه... "

و ادامه داد:
 " ...دقت کردید که خروسه حتمن کارش خوب و کامل هم انجام می ده، چون پائین که میاد هم خودش و هم مرغه چه سینه ای جلو می دن و با چه پزی راه می افتن، و این یعنی ارضای کامل... "

" وقتی کبرا داشت حرف می زد، بقیه چکار می کردند؟ "

" هیچی! سرا پا گوش بودند... ولی وقتی کبرا اضافه کرد: کاش من یکی از مرغ ها بودم، نمی دانم چند نفر دیگرشان هم گفتند: کاش ما هم بودیم... "

شعف خاصی چهره پسر عمه را گل انداخته بود.
 " دیگه چی؟ "

" یادم نمی آید، فکر می کنم دیگه چیزی نگفتند. "

" مگه میشه؟ بعد از اینکه چند تائی که دلشان می خواست مرغ باشن، بقیه لالمونی گرفتند؟
 خوب فکر کن... "

" فقط مثل اینکه صدیقه خانم بود که گفت:
خوش به حالتان، در عوض مال من از این خروسه هم بدتره. زخمم کرده... "
باز خندید..

" ...پاشو برو، من همه چیز را برایت روبراه می کنم. تو هم دیگه اصلن حرفی در هیچ مورد از
جمع زنا به عمه نگو. ولی هر وقت دور هم جمع شدند، بهر بهانه ای برو و خوب گوش کن و بعد
کلمه به کلمه اش را برایت تعریف کن، فهمیدی؟ "
" بله! فهمیدم "
پسر عمه مندل مجرد بود.

زبان ایما!

"...وقتی دستش را گرفتم و کمی فشار دادم، به چشمانم نگاه کرد، بطرفم خم شد و آهسته گفت:
- شروع نکنی! می دانم که این فشار دست عقبه دارد، اینجا جایش نیست...
و بر گشت سر جایش، یعنی آنچه را که نزدیک شده بود، پس گرفت. و من در تاریکی نیمرخ خوش
ترکیبش را ورنه انداز کردم. دلم می خواست ببوسمش، ولی آنقدر جدی به فیلم خیره شده بود که بیشتر از
(دلم می خواست) جلو نرفتم.

با آنکه قرار ازدواجمان را گذاشته بودیم، و من واقعا دوستش داشتم، و داشتم با او عشق را تجربه می
کردم، هنوز برنامه درستی برای آینده زندگیمان نداشتیم. او هم اصراری نداشت، و بی توجه به این
موضوع، به زندگی ادامه می داد. نمی دانم چرا احساس می کردم خیلی از بودن با من، و شاید
ازدواج با من راضی نیست....
آشنائیمان بسیار تصادفی شروع شد، و این پاسخ مثبت او بود که به آن تداوم داد. اما حالا نمی دانم چرا
شور اول را در او نمی بینم... ولی من دوستش دارم...."

اوایل آشنائیمان، گرمتر بود، و در برخورد هاپیمان علاقه اش را با هیجان نشان می داد. اما حالا
مدتی است هر بار که بیرون می رویم فاصله مان بیشتر می شود. نمی دانم چرا دارم برایش تمام می
شوم، تمام شدنی قبل از آغاز. این را خوب احساس می کنم.
در حالیکه شیفتگی من هر روز دارد بیشتر می شود..... علت چیست؟
خودم را گشتم، به همه جایم سرک کشیدم، و او را، آن حالت خواستنی او را جستجو کردم، و دریافتم
این دود از آتش خاموش من است. این منم که او را نا امید کرده ام، و او دارد از کمند بی احساس من،
از حالت بی توجه، و از عدم قاطعیت من، فرار می کند. او از وجود بی تحرک و بی ابتکار من " که
فکر می کرد دارم " خسته شده است. در یافتن من اشارات ظریف و ابتکاری او را نگرفته ام.
مگر نه وقتی علاقه باشد، هر ادای طرف لطف خودش را دارد. پس باید آگاه بود و زبان حرکات را
دانست. گاه:

"...این فشار دست عقبه دارد..."

یعنی که، "عقبه دارش کن..."

عین ندید بدیدهای خجالتی، و بی اراده های امل وننه عزیز کرده ها، نباید فورن جازد. اگر نمی
خواست، کسی مجبورش نکرده بود که تا اینجای کار را هم بیاید. و یا همین سینما را هم همراهی کند.
به خودم گفتم، کمی تکان بخور
شاعر درد کشیده، وقتی می گوید:
" همه حرف ها ندارند جواب... "
از خودش می گوید که به موقع درک و دریافت نکرده و خب باخته است.

دوام مر او ده حکمش اجراست نه ابراز، و آنکه پیشا پیش بجای طرف فکر می کند و تصورات خودش
را در جایگاه خواست او می نشاند، بدون شک اگر کلاهی داشته باشد پس معرکه است.
باید بدانی، " و خب از ظرافت توانستن هم بی بهره نباشی " که :
" اینجا جایش نیست "
یعنی، دست و پا چلفتی، اینجا دقیقن جایش است.

از لاکم بیرون زدم. به او نزدیک شدم و آهسته در گوشش زمزمه کردم:
" یعنی فیلم گیرایش بیشتر از من است؟ "
بدون اینکه نگاهم کند آرام گفت:

" چنین به نظر می رسد "
دریافتم که راهم را یافته ام.

اگر در " نرد " زندگی نتوانی " طاس " را راست بنشانی، حتا تکیه بر شانس هم کاری از پیش نمی برد. بایستی بتوانی اگر مایه ای داری آن را بنمایانی، و باید بدانی که هر راه طولانی با اولین گام شروع می شود. بایستی توانائی بر داشتن این اولین گام را داشته باشی. و چنین که شد می توان به داربستت تکیه کرد. و من برای نگهداری او، این راه را بر گزیدم. و از همان شب نشان دادم که می توانم آنی بشوم که او می خواهد، که خودم می خواهم، که دوام عشق نیاز دارد.

وقتی شروع کردم با موهایش بازی کردن و در فرصتی مناسب آن ها را بوسیدم، سرش را بر گرداند ، در چشمانم خیره شد و حرفی نزد.
باز دست هایش را گرفتم و نرم نرم فشار دادم. زمزمه کرد:
" امیر! دیدی گفتم عقبه دارد... "
و بجای اینکه بگوید:
" من تو را می شناسم "
گفت:

" مثل اینکه تو را نشناخته ام "
و با رضایت گفت:
" تو چند چهره داری؟ "

فهمیدم که به موقع تکان خورده ام، و ایمای کلماتش را دریافته ام. جوابش را ندادم و خودم را بیشتر به او نزدیک کردم، و بوی تنش را در احساسم ریختم. او هم بطرف من کشانده شد و خودش را کاملن به من تکیه داد.
داربستم داشت خودش را نشان می داد.

پیوک*

آن سالها چنین بود که می توانستی پس از اتمام سال چهارم پزشکی، دانشگاه را رها کنی و برای سه سال خدمت با عنوان پزشکیار بروی به دهات دور افتاده و اغلب بد آب و هوا و پس از آن مجددن برگردی دانشگاه و تحصیل را از سال پنجم ادامه بدهی. اگر تعهد چنین خدمتی را می دادی در عوض با گذراندن امتحانی خاص " و نه کنکور " به دانشگاه می رفتی و پس از بازگشت و اتمام بقیه دوره و گذراندن " تیز " و دریافت پایان نامه دکترا، دیگر نیازی به گذراندن چند سال خارج از مرکز نداشتی.

" اصلاَن " با سپردن چنین تعهدی سه سال خدمت بهیاریش را در ده دور افتاده و سرتا پا محروم از همه چیز و در حقیقت فراموش شده " دارک " از دهات بندر عباس گذراند. از بچگی رفیق بودیم من و او و " کاظم "، در حقیقت سه تفنگ داری بودیم که حتا یک فشنگ هم نداشتیم. بهیار شدن اصلاَن و مرخصی های کوتاه مدتی که می آمد " پُز " گرو همان بود. بیشتر شب ها دور هم می نشستیم و او برایمان حرف می زد.

حالا پس از سالها می خواهم پاره ای از خاطرات او را از زبان خودش تعریف کنم. حالائی که بدون شک ده " دارک " وضعی بد تر دارد. آنجا ها قرار نیست هرگز بهتر بشود. اصلن بهتر شدن برای دهات مفلوکی چون دارک، که تعدادشان از حساب بیرون است، معنی ندارد؟ بهتر است قبلن اشاره ای داشته باشم به قسمتی از یک سفر نامه، از گردش گری به نام " محسن " تا بهتر بتوان متوجه شد که محل خدمت " پزشکیار اصلاَن " کجا بوده است و من دارم از چه نوع خاطراتی صحبت می کنم. این ، ده که نه، محلی است بنام " دارک " که بی ستاره ایست پرت افتاده.

" ... کمی که به حاشیه بندر می روی " بندر عباس را می گویم "، من نمی دانم می شود آنچه را که هست و به وضوح می بینی و لمس می کنی، اسمش را زندگی بگذاری؟ ولی به طاقت انسان باید ایول گفت.

برهوتی عاری از سیزه، جز تک و توک نخل های قناس کم شاخ و برگ. در روز آفتابی در حد یک آتش سوزی هُرم و تُف دارد، و در شب فضائی ساکن و بی نسیم، با پشه هائی که نیش توام با زهرشان، زجر دنیا را در جانت می ریزند. بدون آب آشامیدنی. آنچه بجایش هست، همطراز آب سماور روشن است. گرم و غیر قابل دست و رو شستن، تا چه رسد به خوردن.

بیغوله های مفلوک و توسری خورده ای که یعنی سر پناه. بچه هائی با پا هائی به نازکی " نی قلیان " و شکم هائی چون طبل..... و بگذار دیگر ننویسم. واقعن شرم بشریت است بر چهره کریه زندگی.

آنچه که من در این سفر در آن خطه دیدم گمان نمی کنم " مالا ریا " در جهان ریشه کن شود. باور نمی کنید، در کپری دو پسر بچه دراز کشیده بودند و در واقع از بی رمقی نا داشتند. رویشان را صدها هزار مگس همچون رو اندازی سیاه پوشانده بود.....خدایا چه منظره ای!!.

سوار جیب که شدیم بر گردیم، از داغی نمی دانستیم چکار کنیم. از تشنگی داشتیم هلاک می شدم ولی دستم نمی رفت آب خنک " کلن " را سر بکشم...."

اولین نشست با " اصلان " دوست دوران کودکیم. شش ماه پس از آغاز ماموریت او، در اولین مرخصی اش بود:

" ...وقتی خودم را به بهداری بندر عباس معرفی کردم، دکتر نادری چنان سر تا پایم را برانداز کرد که بی اختیار و با ناراحتی گفتم:

- دکتر دنبال جذام می گردی؟

جا خورد. و با مهربانی خاصی گفت:

" داشتم مجسمه گذشت و شهادت را نگاه می کردم."

کمی آرام شدم. به شوخی پرسیدم:

- دکتر! حالا گذشت را یک جورائی می شود به ماموریت من چسباند ولی شهادت برای چی؟

" دکتر اصلان می دانی محل خدمتت کجاست؟ "

این اولین باری بود که یک رئیس بهداری دکتر خطابم می کرد.

- بله دکتر، قبلن برو بچه ها در تهران به من گفته اند که ماموریتم ده " دارک " است.

" دکتر کار تو از یک هفته دیگر شروع می شود. در این فاصله می توانی در خود بندر گشتی بزنی.

ولی فردا ساعت هشت صبح اینجا باش تا بگویم با جیب اداره تو را ببرند به دارک، سرو گوشی

آب بدهی تا بهتر متوجه بشوی که از هفته دیگر محل خدمتت کجاست.

دکتر! با آن مردم بودن، بی تردید نه تنها یک خدمت که یک ادای دین هم هست. وقتی برگشتی

کمی با هم حرف می زنیم. "

- بچه ها آنقدر دلم می خواست آن روز صبح شما هم بودید تا با هم می رفتیم دارک. جیب خالی

بود. من بودم و راننده.

" اصلان! چقدر از بندر عباس دور بود؟ "

- آنجا، توی استانهای کناره خلیج فارس فاصله ها مثل شمال کشورمان نیست که شهر ها سر سبز

و چسبیده بهم باشند. البته دارک تا بندر بیشتر از سه ساعت نبود، ولی در مورد شهرها صحبت

سیصد، چهار صد کیلو متر است. و جاده های غیر اسفالت، جاده های " شوسه "

" اصلان! سیصد، چهار صد کیلومتر؟ چرا این همه از هم دورند؟ "

- همه اش هم برهوت است.

- راه که افتادیم، در این فکر بودم، که چگونه بهداری را رونق و سرو صورتی بدهم، تا بتوانم

بهتر به بیماران برسم. و در این فکر بودم که خانه ام را بیاورم نزدیک محل بهداری تا راحت تر

دسترسی داشته باشم. گمانم بر این بود که فعلن آپارتمانی یک خوابه برایم کافی است.

وقتی جیب ایستاد، فکر کردم برای استراحت موقت و آشامیدن آب و چای است تا راحت تر ادامه

بدهیم. هنوز پیاده نشده بودیم که دور جیب را ده - پانزده بچه پا برهنه، نیمه لخت و لاغر، با

چشمائی بی فروغ احاطه کردند. با لهجه ای صحبت می کردند که متوجه نمی شدم، حتا یک کلمه

اش را. راننده به آن ها تشر زد، که بروید کنار بگذارید آقا دکتر پیاده شود. او برای کمک به شما

آمده است.

با تعجب به راننده گفتم:

- من فقط می توانم به مردم دارک سرویس بدهم، به این ها قول ندهید.

راننده، نخندید، لبخند هم نزد، حالت تمسخر هم به خودش نگرفت، آمد جلو دستش را گذاشت روی

شانه ام و آهسته و با لحنی حزن انگیز گفت:

" آقای دکتر اینجا دارک است. و کل جمعیت آن هشتاد و سه نفر است. همان ردیف کپر ** های موازی نخل ها و این ده دوازده تا خیمه و آن کاه گلی ها، کل خانه های اینجا است. سمت راست، آن چادر که از همه بزرگتر است مقر بهداری و خانه مسکونی شماست. "

- برای همین هشتاد نفر آمده ام اینجا؟ از کی تا حالا برای دهی با این تعداد جمعیت، یک طبیب اختصاص می دهند؟

" نه آقای دکتر همین هشتاد نفر نیستند. در حقیقت دارک مرکز بیش از صد محل کوچکتر از خودش است.

و این بار با لبخندی تلخ ادامه داد:

" آقای دکتر! " دارک " پایتخت! این "نقطه" هاست. و روزانه شما چیزی بیش از دویست نفر مریض خواهی داشت. و همراه هر مریض یکی دوفرنیز راه می افتند، که بیایند گردشی کرده باشند و دارک را ببینند. دارک نهایت دید آنهاست. و سرش را بر گرداند و من دیدم که چشمانش مالمال است. "

بهتم زده بود، حرف نمی آمد. نمی دانستم خوابم یا بیدار و یا وزارت بهداری قصد دست انداختن را داشته است.

از راننده که بهش می گفتیم " مرادی " پرسیدم:

- دارو و سایر نیازمندی ها را از کجا باید تهیه کرد؟ کسی هست که دستی به من بدهد؟ برق و آب چه می شود؟ مریض های نیازمند جراحی فوری چه می شوند...؟؟؟

" آقای دکتر ماشاالله هرچه سؤال دارید با هم مطرح می کنید. فردا که آمدید بهداری این ها را از آقای دکتر نادری بپرسید. من نمی دانم چه بگویم. فقط می دانم که زهرا خانمی هست که می تواند بعنوان پرستار دم دست شما باشد. کارمند وزارت بهداری است. همین حالا می فرستم سراغش تا با او آشنا بشوید. برای برق هم باید از چراغ زنبوری که در چادرتان هست استفاده کنید. یک منبع بزرگ آب هم در چادرتان هست. آبش را زهرا خانم ترتیب می دهد. "

داشتیم سرسام می گرفتیم. انزجار عذاب دهنده ای روانم را می جوید. آنچه می دیدم و می شنیدم، باور کردنی نبود. مرا به برهوتی پرتاب کرده بودند، تا از خار های مگیلان مواظبت کنم.

- آقای مرادی، مگر آن چادری که به من نشان دادید از داخل چقدر بزرگ است که بتواند هم درمانگاه باشد هم محل سکونت من و هم منبع بزرگ آبی را در خود داشته باشد. و کلیه وسائل مورد نیاز درمانگاه را. می توانم خواهش کنم آن را از نزدیک نشانم بدهی؟

زن جا افتاده ای با پوستی تیره و قدی کوتاه و لاغر اندام، خودش را " زهرا خانم " معرفی کرد تا به اتفاق آقای مرادی، خیمه و خرگاه را بازدید کنیم.

پشیمانی از قبول این ماموریت عین موریانه بجانم افتاد. در خودم نمی دیدم که حتی یک هفته هم دوام بیاورم. امکان خدمت وجود نداشت. و من هرز می رفتم.

- زهراخانم! چند سال است در اینجا خدمت می کنید؟
" حدود ده سال است. "

- ده سال است که در دارک زندگی می کنید؟
" زندگی نه، کار می کنم "

عجب جوابی!

در تونلی از یاس گیر کرده بودم. فردا حتمن به دکتر نادری خواهم گفت که نمی توانم.

دیدم در مراسم معرفی و در اولین بر خورد با او، از "شهامت" حرف زد. خوب می دانست که یا باید دیوانه باشی و یا شهامت داشته باشی. که من در اسکلت خودم نمی دیدم.

"زهر را خانم دستم به دامنت بچه ام دارد می میرد..."
بچه ای در حال اغما روی دستهای مادری که بنظر می رسید یارای نگهداری او نیست، به دست های باز شده زهر را خانم منتقل شد که با عجله آن را روی تخت چوبی که باتشک و ملافه ای مندرس در گوشه چادر درمانگاه! قرار داشت خواباند. و در حالیکه رو به من گفت:

"دکتر گمان می کنم مسموم شده"
به گوشه دیگر چادر دوید و سطلی کوچک پر از مایع بنفش رنگ را با خود آورد.

- زهر را خانم این چی یه؟ "

"محلول پرمنگناتِ دکتر."

- پودرش را داریم؟ "

"بله دکتر! "

- زهر را خانم برو کمی پودر پرمنگنات بیاور... عجله کن... سطل را کجا خالی کنم؟ "

"چی گفتی دکتر!... چرا خالی کنی؟ "

- می خواهم محلول تازه درست کنم. "

- مادرش را از چادر بیرون کن و دهان بچه را به کمک آقای مرادی باز نگهدارید... مرادی جان قربانت بجنب.."

هنوز بچه را به استفراغ نکشانده بودیم که خانم جوانی را با درد شدید پائین شکم و استفراغ آوردند. اصلن آمادگی نداشتیم. داشتیم کلافه می شدیم. جائی برای خواباندن او نداشتیم، که معاینه اش کنم.

- مرادی جان بچه را پشت به خودت در آغوش بگیر و آرام تکان تکان بده، تا برای چند دقیقه خانم را معاینه کنیم...

- زهر را خانم تا قباز بخوابانش، ملافه را رویش بکش و سمت راست شکمش را بین ناف و کشاله ران کمی به آرامی فشار بده..."

فریاد خانم که بلند شد و بچه هم چندین بار استفراغ کرده بود، رو به مرادی گفتم:

- خانم آپاندیس حاد دارند، باید فورن به بیمارستان برسد، این نزدیکی ها بیمارستانی نیست؟ "

"نه آقای دکتر، فقط در بندر داریم."

- لطفن بدون معطلی او را به بندر برسان "

"پس شما چی می شوید؟ "

- من فعلن هستم، رسیدی و جور شد بیا سراغم، نیامدی امشب را هر طور هست اینجا می گذرانم، ولی فردا صبح زود بیا. "

"اصلان، کاظم راست می گوید، مثل قصه می ماند. آن شب کجا خوابیدی؟ چطور خوابیدی؟ "

- همانطور که باید سه سال بخوابم "

"چند روز می مانی اصلان خان؟ تنها بر می گردی؟ یا سوسن خانم را هم می بری؟"

"من کجا بروم.؟ بندرش را هم من نمی روم چه برسد به آنجا که خودش هم جا ندارد. "

- راستش خانم، خودم هم گیر کرده ام. نمی دانم چکار کنم. هم اول زندگی ام نمی خواهم از همسرم جدا باشم، هم " دارک " برای سوسن نه مناسب است و نه در واقع می شود زندگی کرد. "

" شری، بنظر تو چکار کنند؟ می دانی که من و اصلان و کاظم عین سه تا برادریم... اگر من و تو در چنین وضعی بودیم، پیشنهادت چی بود؟ "

" اکبر تو؛ تو بانک کار می کنی، اگر برای ما پیش می آمد، دارک که بانک ندارد، منتقل می شدیم بندر. هر چه باشه آنجا شهر است. "

" اصلان، آن روز راننده برگشت سراغت ؟ "

" می دانی به سر خانمی که می گوئی " آپاندیس " حاد داشت چه آمد؟ "

" اصلان خان، همان روز اول باز هم مریض آمد؟ "

- بقیه ماجرای آن روز را بعد از شام برایتان می گویم. شری خانم اصلان شامی در کار هست؟ "

" اصلان! "

" سوسن خانم، خانه خودتان است. اصلان خان هم مثل برادر من است... بله یه چیزائی پیدا میشه "

- من چند مشکل اساسی دارم، یکی دوری از سوسن است، " دارک " نه تنها جای زندگی نیست، که جای درمان هم نیست. یک چیزی می گویم یک چیزی می شنوید، تا نبینید باور نمی کنید که چنین جائی وجود داشته باشد. من نمی دانم مردم آنجا هم جزو آمار سرشماری منظور می شوند؟ بیماری های گرمسیری در آنجا بیداد می کند... از بیماری های عجیب و غریب پوستی گرفته تا " سالک " و " تراخم " و تب هائی که من نمی توانم علتش را تشخیص بدهم. به من می گویند دکتر ولی حقیقت این است که من فقط چهار سال پزشکی خوانده ام. قبول کردم برای اینکه تنها راه ورود به دانشکده پزشکی بود و دلم می خواست به دهات بروم تا هم خدمت کرده باشم هم تجربه کسب کنم. اما نهایت تصور من از دهات دوری از شهر با یک زندگی متعارف دهاتی بود. " دارک " را در خواب های کابوسی ام هم تصور نمی کردم.

خدای من! آن ها که با " پیوک " مراجعه می کنند چه زجر و دردی می کشند و من نمی توانم کاری برایشان بکنم... پیوک در آنجا بیداد می کند. و چه بیماری پلیدی است... همه چیز همراهش است، از ترس و دلهره گرفته تا ورم و درد و خارش. بیماری نا هنجاری است که درمان مستقیم هم ندارد.

عزیزم اصلان! چرا گریه می کنی؟

سکوت سنگینی خودش را روی جمع پنج نفری ما انداخته بود.

" اصلان می دانم این سؤال ناراحتت می کند، ولی من نمی دانم " پیوک " چیست؟ چیست که هم درد دارد هم زجر؟ فقط مال آنجاست یا این جا هم پیدا می شود؟

اصلان داشت با دستمالی که سوسن به او داده بود بیشتر چشمانش را می مالید تا اشکهایش را پاک کند.

نگاه قرمزش را به " کاظم " دوخت:

" ...کاظم! کرم است. کرمی که زیر پوست وول می خورد. " خارش هم دارد. خارش بیشتر از درد امانشان را می بُرد.

تقریباً همه با هم و با تعجب پرسیدیم:
" ... کرم!؟ کرم زیر پوست؟ مگه میشه؟ ... "
" اگر نمی‌شده، باید اصلن " دارک " ی وجود نمی‌داشت. دارک ها خود سالکی چرکینند بر چهره
همه. خود " پیوک " ی هستند زیر پوست همه مردم ما... "

زهر خانم مرا که بیرون از چادر قدم می‌زد صدا کرد. ساعت ده صبح بود. شب اش را خوب
نخوابیده بودم. در دارک هیچ شبی را راحت نمی‌شود خوابید. گاه، دو یا سه بعد از نیمه شب هم
مریض می‌آید، جای دیگری نداشتند. همه امیدشان به این امامزاده بود که هیچ معجزه ای هم
نداشت

" دکتر! این پیر مرد " پیوک " ساق پا دارد، ببینید چکار می‌توانیم برایش بکنیم. "
داشتیم می‌رفتم پیر مرد را ببینم که جیب بهداری جلوی پایم ایستاد و رئیس بهداری، دکتر نادری با
یک نفر دیگر، که قبل از دکتر نادری، مرادی معرفی اش کرد، از آن پیاده شدند.
" کجا داشتی می‌رفتی دکتر؟ "

- کجا دارم بروم؟ زهرا خانم صدایم کرده بود که بروم پیرمردی را که می‌گوید در ساق پا
" پیوک " دارد ببینم.
" دکتر صابری، قبل از شما در اینجا کار می‌کرده است. از شما خواهش کردم امروز با من بیاید تا
با هم آشنا شویم، و اگر سوالی هم در مورد اینجا داری به پرسیم... "
و من بی‌اراده پرسیدم:

- دکتر چند سال در این جا بودی؟ "
" سه سال، گمان می‌کنم شما هم سه سال ماموریت دارید؟ "
- فکر می‌کنم برای جانی مثل دارک سه سال زیاد است... چطور گذشت دکتر؟ "
" عین سیخی که از کباب! "
" دکتر صابری آمده ای به قول معروف یار شاطر باشی، نه بار خاطر... چرا توی دلش را خالی
می‌کنی؟ "
و خندید.

- دکتر نادری من قبیلن توی دلم خالی شده است... لطفن به اتفاق برویم پیر مرد را ببینم. بهتر است
بگویم که من جز آنچه در کتاب در مورد این بیماری خوانده‌ام، چیز بیشتری نمی‌دانم. حتما
موردی از آن را هم قبیلن ندیده‌ام... "
" دکتر اصلان نگران نباش! آنقدر می‌بینی که می‌توانی در موردش کتاب بنویسی. من هم که
آمدم این جا " پیوک " ندیده بودم.
خدا کند خود درمانی نکرده باشد و سرش را نکنده باشد. "
نفهمیدم چه می‌گوید.

" ا، اینکه " مش رمضون " خودمان است. "
و آهسته به من گفت حد اکثر تا بندر رفته است، اصلن نمی‌داند مشهد کجاست، ولی چون یه
جورائی حالت کدخدائی دارد خوشش می‌آید " مش " جلوی اسمش بگذاریم.

" سلام آقا دکتر صابر. قربونت برم به دادم برس، کلافه ام کرده است. "

دکتر صابری نزدیکتر شد، نگاه خیره اش را به پای " مش! رمضان " دوخت. واضح برافروخته شد.

" چی به روز این پا آورده ای؟ چرا سر جونور را کنده ای؟ تو که این بیماری را خوب می شناسی. حالا می گی چکار کنیم؟ "

" دکتر، دردش را تحمل می کردم ولی دیشب خارشش داشت دیوانه ام می کرد. خودم قبلن به آرامی یک دور، دور چوب کبریت پیچونده بودمش، اما خارش، هم توانم را برید هم حواسم را پرت کرد. وقتی متوجه شدم دیدم چوب کبریت و سر جونور را با هم کنده ام... تو را بخدا دکتر کاری برایم بکن... هم درد و هم خارش دارد پدرم را در می آورد... "

هر دو، هم دکتر نادری و هم دکتر صابری به من نگاه کردند. کمی دستپاچه شدم. داشتم توی فکرم دنبال جایی که در مورد " پیوک " خوانده بودم می گشتم که زهرا خانم به دادم رسید.

با مقداری خرت و پرت دارویی آمد و رو به من گفت:

" دکتر! اجازه بدهی با این پماد " که چیزی هم تویش نمانده و دکتر نادری باید هرچه زود تر برایمان بفرستد " محل را بی حس کنیم ... "

دکتر نادری، به زهرا خانم نگاه کرد:

" چاره ای اساسی نیست، ولی از هیچ بهتره، اگر تیغه را ضد عفونی کرده ای بده به دکتر صابری، و خودت هم درست و حسابی محل را پماد بمال... "

دیدم نمی شود ساکت بمانم، و همه سر نخ ها دست آنها باشد.

"... زهرا خانم پماد آنتی بیوتیک هم آورده ای؟ "

" بله دکتر "

دکتر صابری رو به من:

" زهرا خانم خودش یکپا دکتره. اگر دست من بود به او دکترای افتخاری بیماری های گرمسیری اهدا می کردم. "

" مرسی آقای دکتر من اگر هم چیزی می دانم از کار کردن دم دست شما هاست. "

" چایتان سرد شد دکتر اصلان! ما را بگو که نشستیم و قصه گوش می دهیم. "

" قصه نیست شری خانم، ذکر مصیبت است. "

سوسن به شوخی گفت:

" اصلان جان! مرا می خوای ببری آنجا که نان زهرا خانم را آجر کنی؟! "

- کاش بلد بودی. زهرا خانم واقعن کار عملی اش بهتر از ماست. این را بگم که اگر نبود چرخاندن آنجا عملی نبود. این سفارشی بود که دکتر صابری به من کرد که، حواست خیلی به زهرا خانم باشد.

دیر وقت شب بود که خانه اکبر و شراره خانم را ترک کردیم.

به همه شان قول دادم که از دارک برایشان نامه بفرستم، هرچند دیر برسد. و خواهش کردم که آن ها را نگه دارند تا سر فرصت ترتیبی برایشان بدهیم.

اجازه گرفته ام که تکه ای از نامه آخرش را که پریشانم کرده است باز گو کنم. نامه ای که چشمان همه ما را گریاند و بغضی سیاه در گلویمان ریخت.

نیمه های شب بود. تازه تختم را کشانده بودم بیرون و پشه بند را چفت و سفت کرده بودم، و تاقباز، داشتم آسمان را نگاه می کردم. آسمانی که ستاره هایش از کمی جا به هم تکیه داده بودند. آسمان " دارک " روز هائی که باد " سام " گردو خاک را در هوا نپاشیده باشد، شب هایش زیبایی خیره کننده ای دارد. می شود به راحتی ستاره ها را شمرد. " راه شیری " را بی نیاز به مسلح کردن چشم به وضوح می توان دید. شب هائی که نسیمی هم بوزد " که کمتر اتفاق می افتد " جان می دهد برای فکر کردن، به ذهن بال و پر می دهد.

یکی از همین شب ها، هنور پر نگشوده بودم که دختر خانم 10 - 12 ساله ای را آوردند. دو خانم همراهش بودند.

"...دکتر! ببخشید، چاره ای نداشتیم که این وقت شب مزاحم شدیم. خاک به سر و بی آبرو شدیم. از خونریزی دارد می میرد. تنها فرزندم است."

و با گریه ای بی امان ادامه داد:

"...دکتر به دامان برس، برای مردن خیلی جوان است..."

بجای سوال های تک تک، نمی دانم چرا آنها را به رگبار بستم:

اسمش چیست؟ شما چه نسبتی با او دارید؟ چرا به خون ریزی افتاده؟ از کی شروع شده؟ خون ریزی که بی آبرویی ندارد.

" اسمش " هاجر " است دکتر. من مادرش هستم این هم خواهرم است خاله هاجر..."

به سوال های دیگرم پاسخ نداد.

به او گفتم:

- به برش توی درمانگاه، روی تخت بخوابانش، ملافه را بکش رویش تا من بیایم.

واز خاله خواستم که برود سراغ زهرا خانم و هرچه زودتر بیاوردش. هم دست تنها برایم سخت بود، هم مریض دختر خانمی بود که خون ریزی داشت.

رفتم توی چادر:

- خانم من که خونی نمی بینم، از جایی افتاده؟

سرش را پائین گرفت، صورت پوشید اش را بیشتر توی روبنده و چادر فشرد، و بسیار آهسته گفت:

" نه آقای دکتر، از جایی نیفتاده... خون ریزی زنانه است..."

مشکل داشتم، نمی توانستم با چنین مادری وارد گفتگو های زنانه بشوم. ناچار با احتیاط بسیار، آرام و آهسته گفتم:

- عادت شده؟... بعضی ها در این مواقع خون ریزی بیشتری دارند...

جوابم را نداد، ولی برای خودش زمزمه کرد:

"...زهرا خانم که آمد، به او می گویم..."

نخواستم تا آمدن زهرا خانم صبر کنم، ناچار ادامه دادم:

- خانم اگر درد دارد، قرصی می دهم، بدهید بخورد.

" بله دکتر خیلی درد دارد، بدهید، ممنون..."

طفلک زهرا خانم، خواب آلود و آشفته خودش را رساند. آمده نیامده با مادر و خاله دختر پچ پچ را شروع کرد. احتمالاً ادامه صحبت های بین راه با خاله دختر بود.

صلاح دیدم از درمانگاه بروم بیرون و بگذارم راحت با زهرا خانم حرف بزنند.

"... شما هم مثل برادرم هستید، خب دکتر محرم هم هست..."

- چه شده زهرا خانم چرا این همه مقدمه چینی می کنی؟

"آقا دکتر به دختر تجاوز شده..."

پریشان شدم:

- تجاوز! خودش گفته؟ کی، کجا، چرا؟...

"دکتر بهتره اول کاری برایش بکنیم، بعد ماجرا را برایتان تعریف می کنم..."

به اتفاق رفتیم توی چادر، رفتیم بالای سر دختر، به او که نزدیک شدم چشمانش را که پر از اشک بود و داشت یک نقطه را نگاه می کرد، بست. نمی خواست چشمش به من بیفتد. زیبائیش برای "دارک" زیاد بود. ترس صورتش را مهتابی کرده بود. موهای مشکی شانه نشده اش روی ملافه ریخته بود.

- زهرا خانم! مگر همه دختران باکره ای که ازدواج می کنند، آن ها را می آورند در مانگاه؟

خونریزی بکارت، مسئله ای نیست که کار را به اینجا بکشاند. این یک خونریزی معمولی و

شناخته شده است. اگر به عنف بوده باید مراتب به ژاندارمری گزارش شود...

"... نه دکتر! متأسفانه پارگی شدید داده است..."

کاش می توانستم سرم را بجائی بکوبم. مستاصل شده بودم. نیمه های شب با دختری که به او

تجاوز شده بود، و این تجاوز وحشیانه همراه با پارگی هم بوده، روبرو بودم، ولی به عنوان یک

دکتر هم، حق نداشتم او را معاینه کنم. حجم و مقدار خون ریزی را ببینم و از نوع پارگی آگاه شوم.

"دکتر اجازه بدهی اول با محلول ضد عفونی پاکش کنم..."

حرفش را قطع کردم:

- زهرا خانم، گمان می کنم پاره گی حد فاصل "پرینه" است؟ ... می توانی بخیه بزنی؟ ... اصلن

بهتره مادر و خاله اش را از اینجا بیرون کنی تا خودم به کمک تو این کار را بکنم.

"دکتر، مادرش نگران بکارت او است. و از بارداری ناخوسته ای که ممکن است پیش بیاید می

ترسد. می گوید نمی توانم تحمل کنم. حتما اشاره کرد که برای رهائی از زیر بار این رسوائی و

ننگ، همین امشب اول او را و بعد خودم را خلاص می کنم..."

حال روحی ام داشت بهم می خورد. اعصابم بهم ریخته بود...

محل پارگی را که خوب تمیز شده بود بررسی کردم. زهرا خانم با مانده پماد بی حسی دست به

کار شد. دستورات نحوه ادامه کار را دادم و به قصد آرام کردن آن ها رفتیم سراغ مادر و خواهر

هاجر که با حالی پریشان ایستاده بودند.

- خانم تا نیمساعت دیگر می توانید ببریدش، ولی تا یک هفته نمی تواند کار کند. شما هم لازم

نیست خود کشی کنید. همه چیز را روبراه می کنیم. از بابت بکارت و بارداری هم نگران نباشید،

تا دو هفته دیگر، اگر خبری از بارداری نبود، خطر گذشته، اگر هم بارداری نشان داد بی سرو

صدا کاری برایش می کنیم. البته ما بر اساس وظیفه مان باید مراتب را به ژاندارمری اطلاع

بدهیم، چون تجاوز به عنف بوده است. و متجاوز بایستی ...

مهلت نداد حرفم را تمام کنم... آنچنان گریه تلخی را شروع کرد که دلم ریش شد. آمد بطرف دست

هایم که آن ها را ببوسد و هق هق کنان گفت:

"دکتر ترا به خدا ژاندارم نه، ژاندارمری پایش بیاید وسط مرگ ما هم درستش نمی کند. به زهرا

خانم بگوئید که خودش کاری بکند..."

و ادامه داد:

" دکتر بکارتش چه می شود؟ در مورد آن چه خاکی به سرکنم...؟ "

- آرام باشید برای آن هم کاری می کنیم.
" چکار می شود کرد...خدایا! "

زهرآ خانم با تبسمی نا محسوس، آمد بطرف ما.
" حالش بهتر است... "
و بسته کوچکی را داد دست مادر هاجر:
" روزی دو دفعه کمی از این پودر را در ظرف بزرگی با آب نیم گرم حل کن و بنشانش توی آن.. "

تنها گذاشتمشان و رفتم توی درمانگاه... هاجر مرا که دید ملافه را تا روی صورتش کشید.
- هاجر حالت بهتره؟
جوابی نداد، ولی صدای گریه اش را از زیر رو انداز شنیدم. جوجه ای بود که آن زیر داشت می لرزید... کیوتتری بود که شاهین گرسنه ای پرو بالش را ریخته بود.
بر گشتم بیرون و لبه تخته نشستم.
زهرآ خانم ترتیب بردنش را داد. و شنیدم که داشت سفارش هائی به آن ها می کرد.
آن ها که رفتند سپیده دمیده بود. ستاره ها از من قهر کرده بودند. مردی که آن همه چشمک را نگیرد، و حتا یکبار هم سرش را بالا نکند جرمش این است که بدون استراحت روز دیگری را آغاز کند.

آن روز را به زهرآ خانم مرخصی دادم
- نگران نباش، امروز را خودم کاریش می کنم. تو فقط بعد از استراحت اگر توانستی سری به هاجر بزن...

نزدیکی های غروب بود که زهرآ خانم خودش را انداخت توی درمانگاهی که اتفاقن مریضی نداشت. گریه زهرآ را آن هم چنین، ندیده بودم.
" ...دکتر! هاجر خودش را کشت... "
و گریه امانش نداد... مثل اینکه دستم را به سیم لخت برق گرفته باشم، تکان شدیدی خوردم و افتادم روی صندلی و سرم را میان دست هایم تا آنجا که می توانستم فشار دادم...
به شخص سومی نیاز بود، زهرآ داشت از حال می رفت و من رمق با خته، او را نگاه می کردم.
- بیچاره هاجر!
" دکتر، هاجر رفت، می دانم که مادرش هم خودش را خواهد کشت. از هم پاشیدند...
هاجر پدر نداشت، مردشان دائی او بود. همان کسی که این بلا را به سرشان آورد.
- دائی هاجر؟

" بله دکتر، دائی ی هاجر!.. در این ده نفرین شده، تجاوزات فامیلی فراوان است. " پیوک " که با دیدن هر مورد آن، می بینم که شما دگرگون می شوید، واضح است، آن را می بینیم و کاری هم برایش می کنیم. در نهایت یک بیماری است، که سرافکنگی و شرمساری هم ندارد. ولی این تجاوزات که من هم یکی از قربانیان آن هستم از ترس آبرو نا دیده می ماند و مثل خوره درون خیلی ها را دارد می تراشد، همانطور که درون مرا... "
نمی دانستم درست شنیده ام. زهرآ داشت از خودش می گفت؟ مثل کسی که مار گزیدگی داشته باشد دور خودم پیچیدم، قلبم تیر کشید. رفتم لیوان آبی برداشتم، شاید بر آتش درونم ریخته شود. گر

گرفته بودم. دارک با همه آفتاب دائمی و نندش، همیشه برایم مه گرفته و غباری بود، حالا داشت از خاکستری به تاریکی کشانده می شد. احساس می کردم هرچه می بینم از پشت عینکی دودی است. تنگی نفس، تنفس راحت را ازم گرفته بود.

"...دکتر اصلان، من دیگر طاقت ندارم. تحمل این زندگی برایم مشکل است. از کار با همه شما که هر یک سه سال از بهترین سالهای عمرتان را به پای مردم دارک ریختید ممنونم. ولی دیگر قادر به ادامه نیستم. فکر جانشینی برای من باشید. می دانم که نمی شود یا نباید اینطور رفتار کرد ولی دکتر اصلان من از همین فردا نمی آیم.

- از فردا؟ بنشین کمی با تو حرف دارم...

" خواهش می کنم ناراحت نشوید، اجازه بدهید بروم. دیشب هم خوابیده ام. صحبت هایتان که کم و بیش می دانم در چه موردی است باشد برای زمانی دیگر... می دانم ادامه کار به تنهایی برایتان مشکل است. بهتر است چند روز درمانگاه را تعطیل کنید، مثل همان موقع که دکتر صابری رفت. برای مردم دارک بودن و نبودن درمانگاه تفاوت چندانی ندارد. بروید بندر و موضوع را با دکتر نادری در میان بگذارید..."

و به طرف در خروجی درمانگاه راه افتاد، و مرا بهت زده تنها گذاشت. پشت سرش راه افتادم و بیرون از درمانگاه او را که دور می شد بی نگاهی به پشت سر، با نگاهی نا امید بدرقه کردم، تا آنجا که در خم کوچه ای پیچید.

هیچ نمی دانستم که این آخرین دیدار من از زنی است که ده سال برای مردم دارک زحمت کشید و شب و روزش را به پای آن ها ریخت و عصاره وجود درد کشیده اش را مرهم زخم های آن ها کرد. زنی که دیدم بهره ای از زندگی نداشت. از دارک برخاست و در دارک به خواب رفت. وقتی در راه بندر بودم برای دیدار دکتر نادری، سه روز بود که زهرا دیگر وجود نداشت. همان غروب که مرا ترک کرد و در خم کوچه ای از نظر افتاد، داشت آخرین خم کوچه زندگی را می پیمود.

* یک نوع بیماری پوستی است. کرمی بصورت رشته باریکی در زیرپوست پیدا می شود و وول می خورد.

** خانه های ساخته شده از بوریا

